



شاه دل

نویسنده: miss - قرجه لو

ژانر: عاشقانه

ویرایش: کانال رمان من

https://t.me/romanman_ir

مقدمه:

همه چیز از همان جایی شروع شد که خنده هایش مرا کشت.. از همان جایی که سردرد هایم تنها در آغوشش تسکین می یافت.. از همان جایی که صدا کردنش بهانه ای بود برای جانم شنیدن.. حس زیبا و شیرینی بود.. عشق را میگویم، همان عشق افسانه ای.. کاری با کسی ندارم از کل دنیا تنها تو را میخواهم.. ولی افسوس که جای قلب در سینه ات سنگ است..

"صادقانه بگو توی رویاهایت

آنجایی که هیچ رودربایستی با هیچکسی نداری

آنجا که دیگر غرورت یکه تازی نمیکند

آنجا که مجبور نیستی تظاهر کنی به هیچ چیز

آنجام مرا دوست نداری؟ "

خلاصه:

پدر افرا و کیوان شریک هستن.. بعد از سال ها پدر افرا باعث ورشکستگی شرکت میشه.. و تنها شرط شکایت نکردن پدر کیوان اینه افرا با پسرش ازدواج کنه.. هیچ اجباری در کار نیست.. شاید اجباری از جنس اختیار.. افرا هم مثل تمام دختران حاضر به دیدن غم پدرش نیست..

با خواسته ی خودش مجبور به ازدواج با کیوان میشه..حالا ترکیب
اجبار و اختیار چی میتونه باشه..شاید خوشبختی..شایدم..!
کسی چه می‌دونه سرنوشت چه خواب هایی در سر داره

"بیشترین عشق جهان را
به سوی تو می آورم..
چرا که هیچ چیز در کنار من ..
از تو عظیم تر نبوده است.."

همه‌ای در آرایشگاه به وجود آمده است..انگار داماد شاخ
شمشاد نزدیک است، آرایشگر کارش را با کشیدن رژ لب به پایان
می‌رساند..قطره ای اشک از چشم افرا پایین می‌چکد..چه عروسی!

آرایشگر به تندی می‌گوید:

_گریه نکن آرایش بهم میریزه

حق داشت..او چه می‌دانست پاک شدن آرایشش کم اهمیت ترین
چیزی بود که می‌توانست به آن فکر کند..زنی با چادر به تندی وارد
سالن می‌شود و روبه آرایشگر می‌گوید:

_ناهید داماد رسید..کارتون تموم شد؟

کارش تمام شده بود تاج را روی سرش محکم میکند و سپس به طرف در راهنمایی اش میکند.. مادرش کنار در با اسپند ایستاده است و دست دیگرش هم نایلون نقل هاست که با هر قدم ته تغاری اش آن ها را به روی سرش می پاشد.. زنگ در سالن که به صدا در میاید مادرش با چشمان اشکی کنار می رود.. کیوان رسیده بود..

اصلا او دیگر چه جور عروس بود..

عروسی که دامادش را تا کنون ندیده بود شاید تنها چیزی که از او می دانست یک اسم بود "کیوان"

اگر چه پدرانشان شریک بودند.. هه مانند عروسان قاجار بود که ندیده شوهر می کردند.. پایش را که بیرون می گذارد سر و کله ی فیلم بردار پیدا میشود..

او هم انگاری قصد کشت آنها را داشت..

کیوان به اصرار های فیلم بردار دست عروزش را می گیرد..

گر گرفتن بدنش عادی بود دیگر؟

با هزاران توصیه سوار ماشین میشوند و به طرف باغ حرکت می کنند

سکوت زجر آوری داخل ماشین به وجود آمده..هیچ کدام دلشان نمیخواهد دهان باز کند..عجب دامادی بود ی آهنگ هم پلی نمیکرد تا این حد خشک و سرد!!

حداقل خوبی اش این بود باغ نزدیک بود.. بعد از دقایقی که در سکوت سپری شد جلوی در ایستادن..خواست پیاده شود که فیلم بردار دستور های دیگری صادر کرد.. کیوان پیاده شد کتش را که مرتب کرد دوباره به سختی دستش را گرفت..این سوسول بازی ها چه بود..مگر خودش بچه بود نتواند پیاده شد..

ولی عجیب داخل آن لباس عروس مانند فرشته ها دیده میشد..!

حاج مصطفی و مرتضی کنار هم جلوی در ایستاده بودند، طولی نکشید که بردار کیوان.. حسین، با اسپند جلوی در ظاهر شد

یعنی کسی بود که آنها را چشم بزند یا بخواهد جای آنها باشد که این همه اسپند دود میکردند..!

صدای عذاب دهنده ی فیلم بردار بلند میشود..در آن لحظه حکم سوهان روح را داشت:

_لطفا آقای داماد دستتو بیار جلو عروس خانم از بازوت بگیره

افرا بی هیچ حرفی دستش را دور بازویش حلقه کرد..کیوان با دندان های چفت شده نگاه میکرد..قطعا که داشت آبرو داری میکرد وگرنه دندان های زن را در دهانش خورد میکرد..

بغضی که راه گلویش را بسته بود قورت می‌دهد و همراه آن‌ها هیتا
خواهرشوهرش به سمت اتاقی که هدایت میکند می‌روند..
گویا عاقد منتظرشان است.. کاش همه چیز خواب بود.. کاش همه
چیز همان جا تمام میشد..
ولی زهی خیال باطل..

خودش پا به این ازدواج داده بود و باید تا آخرش میماند.. همین
که در جایگاه عروس و داماد می‌نشینند فامیل‌های نزدیک وارد
اتاق می‌شوند و طولی نمی‌کشد که همه چیز به یکبار تمام
میشود.. مادرش گوشه‌ای ایستاده و با چشمان اشکی که سعی دارد
با روسری آنها را مهار کند نگاهش میکند..

عاقد: دوشیزه محترمه مکرمه.. سرکار خانم افرا سلطانی آیا به بنده
وکالت می‌دهید شما را به عقد دائم آقای کیوان رستگار در
بیاورم.. آیا بنده وکیلیم؟

همه در سکوت خیره‌اش هستند. بغض که از صبح در گلویش گیر
کرده را قورت می‌دهد که چند لحظه بعد آن‌ها هیتا بالای سرش می
ایستد و می‌گوید:

—عروس زیر لفظی می‌خواود..

کاش همه چیز زیر لفظی بود ولی...!

در همین حال جعبه ای روی پای برادرش می‌گذارد و کنار
می‌رود... به ناچار دستبند را از جعبه در می‌آورد و دور دستش
می‌بندد

حالا همه ی نگاه ها خیره اوست.. کاش می‌توانست قد تمام حرف
های ناگفته اش فریاد بزند.. کاش حاج مرتضی بیخیال میشد.. کاش
می‌گفت کافیسست دختر خواستم معرفتت را بسنجم،

کاش تمام میکردند این بازی کثیف را

و هزاران کاش دیگر..!

اگرچه کسی محبورش نکرد.. زیر آن نگاه های خیره در حال ذوب
شدن بود

_آیا بنده وکیلیم؟

بار دیگر صدای عاقد بلند میشود و خیره به آئینه روبه رویش با
چشمانی که اشک در آن حلقه بسته زمزمه می‌کند:

_بله

صدای کل و سوت بلند میشود و کسی نمی‌داند چه آشوبی در قلب
دخترک برپاست.. ناخواسته هر دو خیره ی آئینه میشوند.. برای
اولین بار خیره در چشم های هم میماند.. ولی تنها برای چند ثانیه!
دوباره سروکله ی خواهرش پیدا میشود و این بار جعبه ی حلقه را
به دستانشان می‌سپارد.. حالا که عاقد از اتاق خارج شده چادر

سفیدش را کمی عقب می‌دهد و برمیگردد به طرف کیوان..مردی که
از این پس تا زمان نا مشخصی همسرش می‌شود.

همه از همه چیز خبر دارند و این گونه جشن گرفته اند..با گرفتن
دستش توسط کیوان انگار سطل آب یخ روی بدنش خالی می
شود..با حجب و حیا سرش را بالا می‌آورد..با دستان لرزان حلقه را
از جعبه خارج و هر دو همزمان حلقه ها را می اندازند..با تمام
سادگی چقدر به دستشان می آید..

با تمام غصه های تلنبار شده بر روی قلبش لبخند میزند..لبخندی
آمیخته به بغض و چه غمیگن است این لبخند ها..

یکی یکی جلو میایند و کادو هایشان را روی میز میگذارند و تبریک
می‌گویند..هر دو به ظاهر شنیده و تشکر کرده اند..اما هیچ کدام
حواسشان در آن حوالی نیست..

در عرض یک ربع همه چیز برای هر دو تمام میشود..با پلی شدن
آهنگ مجبور میشوند از اتاق خارج شوند..که با ورودشان به جمع
دوباره صدای دست و سوت بالا می‌گیرد..هه حالا چه خبر بود این
همه مهمان دعوت کرده بودند..یک عروسی ساده که این همه
مهمان نمیخواست..ناراحت بود و احساس میکرد تمامشان برای
ناراحتی او شادند

افرا بود دیگر..وگرنه عروسی همین سور و سات هایش بود خب..

به هر حال مغزش کار نمیکرد. دلش میخواست از همه چیز ایراد بگیرد. حالا او وضعش بهتر بود کیوان که دلش می خواست یک یک آنها را زیر باید کتک بگیرد..هیچ از آن مهمانی متوجه نشدن و شام هم در حد چند قاشق آن هم به اصرار های مادرش..از تمام مهمانی تنها یک چیز فهمید که چقدر به این آهنگ با دقت گوش سپرده است..آهنگ با تمام شادی اش دوباره بعضی را راهی گلویش کرد...

“یه دختر دارم شاه نداره صورتی داره ماه نداره!

از خوشگلی تا نداره به این و اونش نمیدم...

به همه نشونش نمیدم...

به خواستگارش نمیدم به هر دیارش نمیدم...

به کسی میدم که تک باشه ملک باشه و ملک باشه!

به کسی میدم که کس باشه پیرهن تنش اطلس باشه...

شاه شهر ما میاد با صد برو بیا میاد با گنج هدیه ها میاد

آیا بدم آیا ندم به کسی میدم که کس باشه!

پیرهن تنش اطلس باشه..”

به سختی قطره اشکی که سعی در شکسته شدنش را دارد پاک میکند..تا ساعت ۱۲ همان طور برای خودشان می زنند و می رقصند بدون توجه به اینکه کسی هم

انجا دل شکسته نگاه میکند..دلیلش مشخص نیست ولی هیچ
نفرتی از حاج مرتضی ندارد بلکه تمام نفرت های وجودش تنها
برای کیوان است به هر حال او می توانست جلوی همه چیز را
بگیرد

مهمان ها بالاخره خسته می شوند و مهمانی کم کم به پایان
میرسد..هدفی که دارند مشخص نیست باز هم...فامیل های نزدیک
تنها برای بدرقه مانده اند..حتی آنها هم قصد نداشتن آنها را تا دم
خانه شان ببرند بهتر دیدند همان جا خداحافظی کنند و به تنهایی
به خانه برگردند..

بی رحم بودند نه!! می خواستند هرچه شده چندقیقه زود تنهایشان
بگذارند..

مادرش صورت گرم دخترش را می بوسد ولی بغض اجازه ی هیچ
حرفی را نمی دهد کنار می کشد قبل از سرازیر شدن اشک
هایش..پدرش با شرمندگی به طرفش می رود و در یک لحظه در
آغوشش میگیرد:

_شرمنده بابا

نه هیچ وقت دلش نمی خواست پدرش شرمنده باشد ولی در
نهایت اشک هایش در آغوش پدرش سرازیر می شود کاش
دنیا همان جا دقیقا در آغوش پدرش تمام می شد...حاج مرتضی
جدایشان می کند

و خودش نزدیک عروس دل نازکش می شود..سعی دارد تمام جملات را به آهسته ترین حد ممکن ادا کن تا کسی چیزی نشنود..به قول خودش حرف پدر و دختری بود دیگر..

_موظب خودت باش دختر.. کنار هم زندگیتونو بسازید، کیوان پسر بدی نیس البته نمی خوام الکی تعریف کنم..الان بهت میگم اگه رو اعصابش راه نری باهات خوبه... ولی کفرش رو در بیاری نمی تونم بهت قول بدم باهات خوبه..حتی ممکن روت دست بلند کنه که البته خودم اون موقع قلم دستاش رو میشکنم..فقط دارم بهت همه چیو میگم که بعدا نگی دروغ گفت..

مانند یک پدر حرف زد برایش..

برای اینکه حرف هایش بیشتر از آن طول نکشد دستی به پشتش می زند و کنار می رود..پدرش دست تنها دخترش را در دست کیوان می گذارد و با لبخند میگوید: مواظب خودتون باشید، پسر دخترم رو به تو سپردما پس مثل چشمات ارزش مراقبت کن..

هه دست چه کسی هم می سپارند..

آخه کسی بود دلش به حال آن چشمان اشکی افرا نسوزد..

“غم میون دو تا چشمون قشنگت لونه کرده”

کیوان هم برای اطمینان افرا و پدرش دستش را فشار می دهد و
تنها یک جمله می گوید:
_حواسم بهش هست..

ولی چرا باید حرف هایش را باور کنند این ازدواج او را از خیلی
کارها منع میکرد...بی شک چیز خوبی در آن خانه انتظارشان را نمی
کشید...دیگر کسی حرفی ندارد تنها بغض هستند و شرمندگی و
دیگر هیچ...

در مقابل چشم های آنها مجبور است دوباره در ماشین را باز کند،
حقیقا از آن کار هیچ خوشش نمی آید.. هه، احساس می کند
بادیگارد آن دختر است

گرچه با آن کت شلوار مشکی بی شک شبیه بادیگارد است...همین
که پشت فرمان می نشیند

بعد از بوق تخته گاز تا خود خانه می رود باید امشب کمی با او
حرف میزد تا بعدا به مشکل برنخورند..

گرچه هر دو می دانند این تنها خیال باطل است...

همین که جلوی در آپارتمان می ایستد با ریموت در پارکینگ را باز
می کند و وارد میشود..

بیشتر وقت ها ماشین را همان جا جلوی در می گذاشت ولی حالا
تنها نبود..افرا به سختی از ماشین پیاده می شود.. پوف بلندی

میکشد و به طرفش می رود.. کمک میکند تا در واحد بیاید و بعد هم کلید را در قفل می چرخاند و هر دو وارد میشود.. اولین بار بود که پا به این خانه می گذاشت، حتی جهیزیه اش را هم مادرش به کمک آنها هیتا چیده بود.. کلا همه چیز مسخره می آمد از نظرش.. ولی خب مادرش هم خوش سلیقه بود که از همان لحظه ورود عاشق خانه اش شده بود.. خانه ی نقلی و زیبایی بود و دو خواب هم بود شکر خدا.. حواسش کلا معطوف خانه بود که کیوان از کنارش رد شد.. به نظر خسته و کلافه می آمد ساعت طلایی اش را که گران قیمت هم بود از مچ دستش باز کرد و روی میز

گذاشت.. آن دختر امشب دیوانه اش می کرد چرا همان جا ایستاده بود و بربر اطراف را نگاه میکرد.. خودش دست به کار شد و در یکی از اتاق ها را باز کرد.. حتی صدا زدن اسمش هم برایش سخت بود: _ بیا اینجا اتاقته ، برو لباسات رو دربیار..

حداقل خوب بود می توانست در آن اتاق کمی خلوت کند و شاید هم کمی گریه.. اصلا خلوت برای چه بود!

ولی با ورود کیوان به اتاق نتوانست بیشتر از آن به افکارش پُر و بال دهد..

از کنارش رد شد و به طرف کمد رفت.. میخواست در آن اتاق بماند؟!!

یا آن اتاق، اتاق مشترک بود... عمرا بتواند سکوت کند باید کاری میکرد ولی قبل از حرفی دوباره کیوان به حرف آمد:

چرا اونجا وایستادی لباسات رو عوض کن و بیا بیرون یکم حرف بزنیم..

باید مثل خودش حرف میزد حالا که کمی از خجالتش کاسته شده بود

توام قراره این اتاق باشی

کفرش را همان اول کاری در آورده بود.. بس که گوشه ای می ایستاد تا هزار بار بگویی حرکت کند.. ولی سعی کرد رفتار بدی نداشته باشد اندازه ی کافی سر شب بغض و گریه اش به راه بود و حالا حوصله گریه نداشت پس به آرامی امشب را مدارا کرد با او:

عوض کن بیا حرف میزنیم

همین که از کنارش رد شد خیالش راحت شد و در را قفل کرد و برگشت به طرف آینه به سختی آن سنجاق ها را از روی سرش کند.. موهایش که آزاد شد خیالش هم راحت شد.. حالا نوبت لباسش بود در بیاورد ولی انجا هم به کمک سه چهار نفر به زور تنش کرده بود و حالا چطور باید دست تنها گره های آن را باز کند..

دو متر که دست نداشت تنها کاری که میشد انجام داد همین بود که از کیوان کمک بخواهد در، را که باز کرد کیوان را در آشپزخانه دید که کتری را پر کرده و سعی دارد اجاق گاز را روشن کند.. همین که

نگاهش به افرا افتاد و ارفته نگاهش کرد..او حالا لباسش را هم عوض نکرده بود..داشت از خستگی بی هوش میشد با صدایی که رگه های عصبانیت در آن موج میزد گفت:

..مگه نگفتم عوض کن بیا

همیشه آنقدر دختر ساکت و خجالتی نبود ولی تمام امروز مهر سکوت بر لبانش بود آرام زمزمه کرد:

..دستم نمی رسه بازش کنم

نفسش را با صدا بیرون میدهد با ۲۲ ساله سن فکر میکند قرار است بچه بزرگ کند بس که رفتار هایش به سنش نمی آمد..

فندک را روی کابینت پرت می کند و به طرفش می رود:

..بیا اینجا

خودش هم روی مبل می نشیند و افرا هم کنارش روی زمین..که دستش برسد آن را باز کند..

موهای شکلاتی اش آن قدر بلند بود که روی گره ها را بپوشاند..با دست موهایش را برداشت و به سمتش گرفت:

..اینا رو نگه دار باز کنم

همین که گرفت یکی یکی آن گره ها را که به سختی بسته شده بود را باز کرد..

هرم نفس هایش که از آن فاصله هم به پشتش میخورد اعصابش را خورد کرده بود..همین که باز کرد سری از جایش بلند شد و تشکر آرامی کرد و وارد اتاق شد دوباره..این که تازه اول راه بود باید هر دو بر اعصاب خود مسلط میشدند..

تنها یک دوش می توانست از تنش های امروزش را کم کند..لباس عروس را روی تخت پرت کرد و وارد حمام شد..گرمای آب خستگی را از تنش بیرون کرد..سری حوله را دور خود پیچید و از حمام بیرون آمد..تنها چند دقیقه طول کشید لباس های راحتی اش را بپوشد،موهای خیسش را هم داخل حوله جمع کرد..عادت نداشت سشوار بکشد

از اتاق خارج شد..در بالکن باز بود و کیوان هم گویا آنجا بود..نگاهش به کتری افتاد که به تازگی داشت می جوشید راهش را به طرف آشپزخانه کج کرد و چایی را گذاشت دم بکشد و در این میان دنبال فنجان و سینی گشت،آخر خودش که آنها نچیده بود...چایی که دم کشید آنها را داخل فنجان ها ریخت و همراه مقداری کیک به بالکن برد..کیوان روی صندلی نشسته بود و سیگاری هم کنج لبش بود..پس سیگار هم میکشید..

با گذاشتن سینی روی میز تازه متوجه حضورش شد و به ناچار تشکر کرد..

آنقدر غرق فکر بود که فراموش کرده بود کتری را گذاشته بجوشد..هیچ کدام نمیدانستند چگونه سر صحبت را باز کنند پس

ترجیح دادند اول چایی اشان را بخورند و بعد صحبت کنند..کیوان
که گلویی تازه کرد شروع کرد به حرف زدن:

..همین اول کاری باید چند تا چیز رو بهت بگم

بدون حرف در سکوت به حرف هایش گوش سپرد

..جفتمون هم میدونیم این ازدواج برای چیه پس بهتره هر کی پی
کار خودش باشه و توی کارای هم دخالت نکنیم

این طوری برای جفتمون هم بهتره..حداقل این مدت آرامش رو از
هم نگیریم..

در همین چند ساعت فهمیده بود که پسر حاجی هیچ شباهتی به او
ندارد..حاجی همیشه خدا لبخند بر لب داشت و مهربانی از چهره
اش می بارید ولی او همین مدت کوتاه هم اخم بین ابرو هایش
خانه کرده بود..

حرف هایش کاملاً حرف های دل خودش هم بود تنها یک سوال
باقی بود..

..اتاق ها چی..جدا هستن دیگه؟

کام دیگری از سیگارش گرفت و گفت:

..وسایل ها رو چیدن توی ی اتاق،فردا جابه جا میکنیم که راحت
باشیم..

چند تا توصیه دیگر هم به او کرد و دیگر چیزی نگفت..

حرف هایشان را زده بودند و هر دو موافق این کار بودند پس حرف دیگری باقی نمی ماند..

از آن مرد مغرور بعید بود خواسته اش را به همین راحتی پذیرفته باشد، شاید خسته بود و شاید هم دلایل محکم تری برای این جدا بودنشان داشت.. وگرنه مهربانی از آن هیچ انتظار نمی رفت تا همان جا هم خوب خودش را کنترل کرده بود.. به هر حال حاجی خوب کارش را بلد بود.. دیگر ساعت از نصفه های شب هم گذشته بود و باید استراحت می کردند.

سینی را برداشت و خواست از بالکن خارج شود... ولی همزمان حواسش به کیوان هم بود که دستش را داخل موهایش فرو کرد و سرش به صندلی تکیه داد شاید سرش درد میکرد و شاید هم...!

_حالت خوبه.. میخوای واست قرص بیارم

اعصابش داغون بود و هرگز قرص جوابگوی حالت هایش نبود و حالا مسلط شدن بر اعصابش کار دشواری بود.. چرا آن دختر دست از سرش بر نمی داشت..

دلش میخواست همان شب اول زندگی را برایش زهر کند.. سرش را به علامت نه برایش تکان داد.. او هم انگاری متوجه شده بود حالش خوب نیست به تندی از بالکن خارج شد و لیوان ها را روی اوپن گذاشت..

باید نگاهی به آن اتاق می انداخت که اگر چیزی کم دارد آماده کند
تا او هم استراحت کند..

در اتاق را که باز کرد و با تعجب به آنجا نگاه کرد.. آنجا که کلا آماده
نبود و تفاوتی

با انباری هم نداشت... با ورود کیوان در اتاق را بست و برگشت
طرفش به نظر آشفته می آمد..

_فعلا تا آماده شدن اتاق من روی مبل می خوابم..

به طرف مبل حرکت کرد.. حالا یک شب که چیزی نبود می توانستند
در یک اتاق باشند.. اصلا تخت به آن بزرگی!

هیچ دلش نمی آمد او را اینگونه به هم ریخته بگذارد روی مبل
بخوابد..

_خب حالا می تونیم توی ی اتاق بخوابیم تا اونجا آماده بشه
در این حد مهربان..!

انگار خودش نبود که گفت جدا باشیم یا از لحظه ورود از او
میترسید.. با شنیدن حرفش چنان سری سرش را بالا آورد که صدای
شکسته شدن استخوان هایش را شنید.. نگاهش ترسناک بود و
چشم هایش رگه های خونی در آن پیدا بود از گفته خود پشیمان
شد.. زیرا که نگاهش هزاران حرف به او منتقل میکرد

_خب باشه.. هر طور راحتی، برات جا میارم بخوابی

از چه چیزی میترسید که دلش نمیخواست نزدیکش باشد.. خدا میدانست.. حالش خوب بودا معلوم نیست در عرض چند دقیقه چه به روزش آمده.. جاهایش را برایش پهن کرد و با لیوان آب خواست به اتاق برگردد

ولی نصف راه منصرف شد و لیوان را روی میز گذاشت احساس میکرد او بیشتر به آن نیاز دارد.. راه اتاق را در پیش گرفت و وارد شد.. گرچه خودش هم از او خواست نیامد آنجا ولی در را قفل کرد و روی تخت دراز کشید... دلش برای خانه و خانواده اش تنگ شده بود.. حالا هم که جایش عوض شده بود اصلا خوابش نمیبرد.. دقیقا نمیدانست چه ساعت از شب است از جایش بلند شد

باید دستشویی می رفت.. در اتاق را باز کرد و آرام برق آشپزخانه را روشن کرد

که مبادا کیوان از خواب بیدار شود حوصله جنگ اعصاب را نداشت دیگر..

سری به طرف دستشویی رفت.. و چند دقیقه بعد خیلی آرام دوباره برگشت خواست برق را خاموش کند که با جای خالی کیوان مواجه شد.. ساعت ۴ صبح بود!

تعجب کرده بود.. در بالکن که قفل بود و دستشویی هم نبود.. کجا رفته بود آن موقع از شب خدا میدانست.. عادت نداشت تنها در

خانه باشد و حالا ترس تمام وجودش را گرفته بود..دقیقا چه کاری باید انجام میداد..

آن بی فکر، فکر نکرده بود که او هم در خانه است..هیچ شماره ای هم در دسترس نداشت از او..وارد اتاق شد و به سختی نزدیک های صبح بود که خوابش برد..

صبح با صدای بلند تلویزیون از خواب بیدار شد..با اینکه در اتاق بسته بود ولی صدای فوتبال به حدی زیاد بود که او را از خواب بیدار کند..با کرختی آرام از جایش بلند شد و شانه را از روی میز برداشت..بهتر بود این مدت را با آرامش زندگی کند،به خودش برسد و سر حال باشد..بعد از شانه کردن موهایش از اتاق بیرون رفت..ولی با دیدن کیوان ماتش برد..پاهایش را دراز کرده بود روی میز و رویش هم پر بود از فیلتر های سیگار و پوست تخمه..خواست دهان باز کند که تلفن خانه به صدا درآمد..به ناچار تلفن رو اول برداشت..زهرا خانم بود

مادرش، چند دقیقه ای را با مادرش حرف زد و چون کیوان آنجا بود سعی کرد شاد حرف بزند و وانمود کند اثری از غم در وجودش نیست..همین که تلفن را گذاشت پشت سرش مادر کیوان تماس گرفت و بعد از احوال پرسی از آنها خواست امشب شام را خانه آنها باشد..گویا خانواده خودش هم دعوت کرده بودند..از موضوع بسیار خوشحال شد و بعد از حرف زدن تلفن را قطع کرد..

همین که نگاهش به کیوان افتاد همه ی شادی اش دود شد و رفت هوا.. معلوم نبود چه مرگش بود.. حالا لبخندی هم کنج لبش بود

و هر از گاهی نگاهش را از تلویزیون به او میداد..

متوجه که شد تماسش پایان یافته گفت:

..چیه شنگول میزنی

میخواست حرصش را در بیاورد یا..!

رفتار های دیشبش با الان زمین تا آسمان فرق میانشان بود..

یاد دیشب که افتاد گفت:

..دیشب کجا بودی؟

انتظار داشت جواب ندهد یا حداقل عصبی باشد اما با همان لبخند مسخره اش گفت:

..یکم کار داشتم، مهم نیس حالا

این جواب سوالش نبود.. او هرگز جواب

نمیداد..

بلند شد تا کتری را بگذارد که حداقل یک صبحانه ای چیزی بخورد.. ولی با دیدن کتری که در حال قل خوردن بود لبخندی زد..

گویا هر دو به چایی علاقه داشتند..!

بشقابی برداشت تا حداقل کمتر انجا را به کثافت بکشد..به طرفش
برد و گذاشت روی میز..همین که خواست برگردد نگاهش به قوطی
قرص خورد..

چه قرصی بود!!

دستش را به طرفش دراز کرد ولی قبل از برداشتن آن دستش
توسط کیوان
گرفته شد..

با تعجب برگشت سمتش که خودش زود تر گفت:

_برو صبحونه ات رو بخور

لحنش آنقدر جدی بود که از ترس دیگر چیزی نپرسید و به طرف
آشپزخانه رفت

و کیوان هم با حالت قبلی مشغول تماشا شد..

دیگر برای صبحانه خیلی دیر بود..

نهار قیمه بار گذاشت و بعد از دم گذاشتن برنج به اتاق برگشت باید
لباس هایش را برای امشب آماده میکرد

زمان زیادی کارش طول نکشید تا نهار حاضر شود او هم لباس ها را
آماده کرده بود..

به طرف آشپزخانه رفت و غذا ها را کشید وقتی همه چیز آماده شد
کیوان را هم صدا زد:

..بیا نهار آماده است

ولی آن لحظه دیگر جلوی تلویزیون نبود..

چند لحظه بعد از آن اتاق که هنوز آماده نبود آمد بیرون و درش را
قفل کرد و کلید را از روی در برداشت..

قطعا چیزی آنجا بود که نمیخواست افراتوجه اش بشود..

با حالتی سردرگم پشت میز نشست و مشغول شدند..

دست پختش عالی بود و حالا هم غذا مانند همیشه بی نظیر شده
بود..

تنها چند قاشق از غذا را خورده بودند که با حالت عصبی قاشق را
روی میز پرت کرد و غذا را به طرفش هل داد

که نصف بیشتر آن روی میز ریخته شد

با صدای عصبی داد زد:

..این چیه دیگه درست کردی..غذای بی نمک و بی مزه..

شاخ درآورد..همه چیزش اندازه بود

چرا آن طور رفتار میکرد..خودش هم گیج بود..لیوان آب را سر
کشید و با سردرد از آشپزخانه خارج شد..

آن از رفتار های صبح که لبخند از لبش کنار نمی رفت و این هم از این بد رفتاری اش..

نهار که به کلی زهرمارشان شده بود.. بیخیال غذا شد و تصمیم گرفت تا شب وقتش را به کار کردن در خانه بدهد..

اول از روی میز شروع کرد..

کیوان هم بدون حرف یا اجازه ای داخل اتاق افرا دراز کشیده بود.. یکی دو ساعتی مشغول بود.. کارش که تمام شد روی مبل ولو شد همان طور خیره به روبه رو بود که به یاد اتاق افتاد.. حالا چطور باید در آنجا را باز میکرد..

اول سرکی داخل اتاق کشید و مطمئن شد کیوان خواب است.. خیلی آرام به طرف میز آرایشش رفت و چند تا از سنجاق هایی که دیشب باز کرده بود را برداشت و رفت.. شنیده بود با سنجاق سر میشود قفل در را باز کرد...

روی زمین زانو زد و تلاش کرد در را باز کند ولی آنقدر به آن فشار آورد که خم شد.. لعنت به آن شانس..!

با عصبانیت پرتش کرد و با یکی دیگر امتحان کرد.. یا او بلد نبود باز کند یا امکان نداشت که باز شود..

حالا که نا امید شده بود بیخیال شد و از جایش بلند شد..دنبال کلید گشت و در نهایت یادش آمد داخل جیب شلواری است که تنش بود..

انگار قسمت نبود که بتواند آنجا را باز کند..

خسته شده بود با همان مقدار کار کم و امکان نداشت روی مبل بخوابد..

وارد اتاق خودش شد..

روی تخت آنقدری جا بود که او هم بتواند بخوابد؟

آرام طوری که تخت تکان نخورد رویش دراز کشید و چشم هایش را بست..خواب آرامش میکرد..

رفتار های عجیب کیوان برای روز اولش زیادی بود..

زمان زیادی بود که خواب بودند..تکانی خورد و آرام چشم هایش را باز کرد و خیره ی دختر روبه رویش شد که کنارش روی تخت خوابیده بو..

برای چند لحظه فراموش کرد او کیست

آنجا چه میکند؟

زمان برد تا همه چیز یادش آمد..پوف کلافه ای کشید و از روی تخت بلند شد خسته بود واقعا..حوله را روی دوشش انداخت و وارد حمام شد..

صدای آب باعث شد از خواب بیدار شود دیگر هوا کم کم تاریک میشد..باید هر چه زودتر آماده ی رفتن می شدند و در این وضعیت هم کیوان خان در حمام گیر کرده بود سه ساعت..

نه می توانست آماده شود نه وقت کافی داشت که منتظر آمدن او باشد..به ناچار در،روشویی صورتش را شست و برگشت اتاق..

حالا خوب بود از شانسی که از حمام بیرون آمد..لباس هایش روی تخت بودند خودش بی هیچ حرفی آنها را برداشت و از اتاق خارج شد..

خوب بود حالا می توانست راحت لباس هایش را بپوشد..

مانتوی سفیدی پوشید به هر حال هر چه باشد نو عروس بود دیگر..حاضر و آماده با تیپ جذاب از اتاق بیرون آمد

کیوان هم روی مبل منتظرش بود با دیدنش لبخندی زد و از جایش بلند..خواست برق را خاموش کند که مانع شد و چند لحظه روی صورتش مکث کرد..

حالا در آن وضعیت مشخص نبود دنبال چه چیزی میگردد..آن هم در صورتش..

بعد از اینکه کنکاشش تمام شد آرام گفت:

_مثلا تازه عروسی،برو ی چیزی به صورتت بزن

تنها کرم پودر به خودش مالیده بود..آخر دیگر چه آرایشی میکرد
آن هم پیش حاجی و پدرش..پدرش ناراحت میشد همیشه!
رفتار کیوان هم کمی عجیب بود..تعلل او را که دید خودش دستش
را گرفت و برد داخل اتاق و از روی میز آرایش رژ صورتی رنگ را
برداشت و به سمتش گرفت:

_یکم از این بزن..خیلی بی رنگ و رو شده صورتت
شاید هم راست می گفت..شاید کرم پودر زیادی سفیدش کرده
بود..همین که از دستش گرفت خوشحال شد..
چه خوب که زنش حرف گوش کن بود..
خودش هم ایستاد و تماشایش کرد تا کارش تمام شود..تا رژ را
روی میز گذاشت گفت:

_خوب شد..حالا چشمشون در میاد
گفت و راه افتاد..دقیقا منظورش چه کسی بود!
واقعا سر از رفتار هایش در نمی آورد
همان طور گیج همراهش از خانه خارج شد..
بیست دقیقه ای تا خانه ی آنها فاصله داشتند..در طول راه هیچ
کدام حرفی نزدند تا برسند خانه حاجی..

همزمان با آنها حسین هم همراه زنش لاله رسیدن و بعد از احوال
پرسی در زدند..

لاله از همان لحظه ی اول با او سرسنگین رفتار میکرد..

معلوم نبود او دیگر چه مرگش است!

حاج خانوم در را برایشان باز کرد و هر چهار نفر را در آغوش گرفت
و از جلوی در کنار رفت:

__بیاین تو..سر پا نباشین

زن مهربانی بود واقعا..همین که وارد خانه شدند همه از جایشان
برخاستند

همه بودند..پدر و مادرش هم رسیده بودند

حاجی اول به استقبالشان رفت که کیوان زودتر از همه پدرش را در
آغوش کشید و بعد هم بوسه ای بر دستش زد..

الحق که بازیگر خوبی بود..

آن از رفتار هایش در خانه که می خواست چشم آن ها در بیاید..و
این هم از الان..پدر و مادرش را در آغوش گرفت و در آخر همه کنار
هم نشستند..

در این میان رفتار های لاله بد جور اعصابش را بهم ریخته
بود..نوزادش را روی پاهایش تکان می داد و همزمان با النگو های
دستش بازی میکرد..

دلش میخواست بگوید "دیدم النگو های قشنگی داری..بسه"
ولی حیف که رویش را نداشت که در این حد گستاخ رفتار کند..
تا آخر شب دیگر اتفاق جدیدی رخ نداد..

شام هم در سکوت خورده شد شاید این هم رسم حاجی بود..
آناهیتا خودش جمع و جور کرد همه چیز را..موقع رفتن دوباره با
بغض به مادرش نگاه کرد و سفت در آغوشش گرفت..
همین که جدا شدند کیوان با لبخند نزدیکش شد و گفت:
_می خوای امشب رو باهاشون بری؟

فردا پیام دنبالت؟

اصلا چطور میتواند قبول نکند..و حالا در این میان کیوان
قصدش چه بود..

برای خوشحالی اش فرستاد یا فکر های دیگری در سر داشت!
هیچکس جز خودش سر از کار هایش در نمی آورد..
حاجی هم به نظر آشفته می آمد..

با اینکه زمان زیادی از ازدواجش نگذشته بود ولی بی نهایت دلتنگ
خانواده اش بود..آن شب با خیال راحت در کنار پدر و مادرش به
خواب رفت..خوابی سرشار از آرامش..

صبح روز بعد با اینکه هرگز دلش نمی‌خواست برگردد ولی خب
چاره ای نبود..تصمیم داشت خودش برگردد و کمی هم خرید کند..
برای کیوان پیامی فرستاد و خواست که دنبالش نرود او خودش
برمیگردد..

ولی جوابی دریافت نکرد..و از خانه مادرش بیرون زد
کمی در بازار چرخ زد و مقداری وسیله گرفت تا نهار درست
کند..حسابی که خسته شد با تاکسی به خانه برگشت..
جلوی در واحد کیسه ها را روی زمین گذاشت و به سختی از داخل
کیف کلیدش را پیدا کرد..
ممکن بود کیوان خواب باشد بهتر بود بیدارش نکند..همین که وارد
شد حجم غلیظی از بوی سیگار به مشامش خورد..
چه کرده بود!

تمام دیشب خودش را در سیگار خفه کرد بود..؟!
سرفه ی کوتاهی کرد و وارد خانه شد..
ولی با دیدن خانه از حرکت ایستاد..به چشمان خودش هم شک
داشت چه میدید!

کیوان به همراه سه تا از دوستانش روی مبل ولو بودند و روی میز
هم پر بود از شیشه های مشروب و فیلتر های سیگار و در کنارش

چند تا پفک...مشغول تماشای فوتبال بودند که با صدای در متوجه
حضورش شدند..

خون خونش را میخورد..برای این کثافت کاری ها او را به خانه ی
پدرش فرستاد؟

با صدایی که از حرص می لرزید فریاد زد:

_چه غلطی کردی کیوان

قبل از خودش مردی که کنار دستش بود چندش خندید و رو به
کیوان گفت:

_خانم خوشگله کیه؟

هر چه که باشد او زنش بود و الان باید فکش را می آورد
پایین..ولی بدتر از او خودش خندید و آرام گفت:

_نمیدونم

فراموشش کرده بود..؟

مست تر از آن بود که چیزی یادش باشد..

ترس تمام وجودش را احاطه کرد،حالا باید چه غلطی بکند..

سعی کرد آرامشش را حفظ کند و شمرده شمرده زمزمه کرد:

_جمع کن این کثافتا رو

همان طور که حرف می زد آرام نزدیک اتاق شد.. یکی از آنها که لنگ هم میزد نزدیکش شد و کشدار گفت:

..منظورت از کثافت ماییم

قبل از آنکه دستش به او بخورد در یک حرکت به عقب هولش داد و از مستی زیاد تعادلش بهم خورد و زمین افتاد..

از فرصت استفاده کرد و وارد اتاق شد.. با دست های لرزان در را قفل کرد که اگر ذره ای تعلل میکرد بر سرش هوار می شدند..

از استرس دست هایش میلرید.. چند ثانیه نگذشته بود که کیوان به در کوبید:

..بیا بیرون

حالش از این حرف زدن بهم میخورد

چند باری همان طور در زد و وقتی جوابی دریافت نکرد دست از زدن برداشت و رفت ولی همچنان صدایشان می آمد و هر از گاهی قهقهه های بلند می زدند..

خیالش کمی راحت شده بود که دوباره یکی از مرد ها با تمام توان شروع به در زدن کرد از جا پرید.. کم مانده بود در را بشکنند..

سراغ گوشی رفت..

حالا باید به چه کسی زنگ میزد.. کاش اصلا برنمیگشت به آن خانه..

لیست مخاطب ها را زیرو رو کرد ولی تنها چند تا شماره بیشتر
نداشت

باید به حاجی زنگ میزد..پسرش بود و جز خودش کسی
نمی‌توانست کاری کند با دست های لرزان با هزار زحمت شماره
اش را گرفت..

کاش گوشی را هر چه زودتر بردار..

صدای خواب آلو حاجی در گوشی پیچید

آخر ساعت ۱۲ ظهر دیگر چه خوابی..

_الو

همین که صدای افرا را شنید از جا پرید

صدای پر استرس افرا خبر های خوبی به همراه نداشت.. تنها کلمه
ای که توانست بگوید

_کیوان

بود..حاجی متوجه شد که گندی بالا آورده..با هول گفت:

_چی شده

با بغض زمزمه کرد:

_خواهش میکنم بیاین اینجا

گفت و قطع کرد.. احساس بد بختی میکرد.. حالش از آن زندگی بهم میخورد

صدای خوردن لیوان ها به هم اعصابش را داغون کرده.. حیف که کاری از دستش بر نمی آمد.. جز اینکه منتظر حاجی باشد کاش حاجی هر چه زودتر خودش را برساند..

گرچه حاج مرتضی سعی کرد خودش را زود برساند ولی تمام این دقایق به اندازه ی یک سال طول کشید تا سپری شود.. گوشه ای از اتاق در خود جمع شده و دعا می کرد با آن لگد هایشان در را نشکنند

بعد از چند دقیقه سکوت همه را جا فرا گرفت..

همین که صدای بسته شدن در آمد متوجه حضور حاجی شد.. با اینکه هنوز صدایی از او نشنیده بود ولی از جایش بلند شد و آرام کلید را در قفل چرخاند و از اتاق بیرون آمد..

درست بود حاجی هم مانند فرشته ی نجات سر رسیده بود کیوان گوشه ای ایستاده بود و با لبخند پدرش را نگاه میکرد.. مستی هنوز از سرش نپریده بود..

حاجی رو به دوست هایش با تحکم گفت:

..جمع کنید گمشید از اینجا بیرون

جالب بود که از او می ترسیدند.. خم شدند و هر کدام وسایلشان را از گوشه ای برداشتند و به ثانیه نکشید از خانه جیم زدند..

حالا او مانده بود و حاجی که با ابرو های گره خورده نگاهش میکرد..و کیوانی که لبخند از لبش کنار نمی رفت..

همان طور چسبیده به در نگاهشان میکرد..حاجی نزدیکش شد و گفت:

_این چه بساطی راه انداختی پسر؟

ولی او در دنیای دیگری سیر میکرد..شاید هم گوش هایش نمی شنید..

برای بار دوم سوالش را تکرار کرد..اما همان طور عین دیوانه ها می خندید..

حاجی دیگر کفرش درآمده بود..یک قدم نزدیکش شد

تنها کاری که می توانست بکند را انجام داد که شاید حواسش سرجایش برگردد..

در یک حرکت دستش را بالا آورد و یک سیلی به صورتش زد...سیلی که بی شک درد فراوانی داشت..

حاجی کی آن همه بی رحم شده بود..!؟

حالا سکوت بود سکوت..

خبری از خنده های هیچ کس نبود

با نفرت خیره به دختر روبه رویش شد..

مقصر تمام این ها آن دختر بود..

حالا چه کسی جلودار آن نفرت خواهد بود..

سیلی گویا مستی را از سرش پرانده بود

در آن دقایق تنها لحظه شماری میکرد که پدرش هر چه زودتر آن خانه را ترک کند پس برای همین روبه پدرش کرد و گفت:

_معذرت میخوام،دیگه تکرار نمیشه

شاید هر کس دیگری بود به همان سادگی نمی بخشید..ولی حاجی که از همه چیز خبر داشت و حالا باید غصه این را بخورد که چرا دست رویش بلند کرده..

مثل تمام این سال ها او را در آغوش می گیرد و بوسه ای بر پیشانی اش می زند..و خوشحال است که متوجه اشتباه خود شده ولی خبر ندارد که او فکر های دیگری در سر دارد..

حالا که مطمئن شده همه چیز خوب است قصد رفتن می کند که افرا می گوید:

_ممنون که اومدین..بمونید بعد ناهار برید

لبخندی به چهره اش میزند و می گوید:

_کار دارم دخترم باید برم

دیگر اصرار زیادی نمیکند و حاجی هم از خانه اشان خارج می‌شود...

برمیگردد که به اتاق برود تا لباس هایش را عوض کند که در عرض یک ثانیه کیوان خودش را به او میرساند و محکم دستش را می‌گیرد..

ترسیده به سمتش برمی‌گردد، مگر هنوز مست بود؟
ولی با دیدن قیافه جدی اش خیالش راحت می‌شود.. اما آن اخم‌ها دیگر چه می‌گویند

شمرده شمرده زمزمه می‌کند:

_تو باعث شدی پدرم به خاطرت دست رو من بلند کنه
خواست بگوید مقصر خودت هستی و این کثافت کاری
هایت... ولی سوزش صورتش اجازه ی هیچ حرفی را به او
نمی‌دهد.... او را زده بود؟

به چه حقی به او سیلی می‌زند!

دستش را روی صورتش قرار می‌دهد و با بهت خیره اش می‌شود..

_حالا یک یک مساوی شدیم

مگر او زده بود که اینگونه با بی رحمی دست رویش بلند می‌کرد..

رویش را برگرداند و خواست به طرف آشپزخانه برود که دهانش را باز کرد..

هرگز نمی‌توانست در برابر این زرگویی سکوت کند:

– تقصیر خودته احمق.. با این کثافت کاری هایی که کردی

تنها سرش را به طرفش برگرداند و گوش داد:

– حقت بود سیلی بخوری.. روانی

کاش این کلمه را به زبان نمی آورد..

با چشمان خونی خیره اش میشود.. این کلمه خط قرمزش بود و آن دختر به سادگی آن را رد کرده بود..

آرام نزدیکش شد.. حالا صد برابر ترسناک تر از قبل شده بود

قدمی به عقب گذاشت.. و اعتراف کرد که می‌ترسد..

– چی گفتی تو.... روانی؟

برای چند لحظه سکوت میکند و بعد فریادش چهار ستون خانه را به لرزه در می آورد..

– ی روانی نشونت بدم اون سرش ناپیدا

قبل از آنکه اجازه ی فکر کردن به او بدهد زیر مشتش و لگد هایش به فنا میرود..

حالا زمین افتاده و درد در تک تک عضلاتش می پیچد..

ولی مگر غرورش اجازه ی التماس میدهد
آن قدر میزند تا خودش خسته کنار می‌رود و نگاهی به او میندازد
چرا هیچ ترحمی در قلبش احساس نمی‌کند!
کلیدش را از روی میز برمیدارد و از خانه خارج میشود..همان قدر
نامرد و بی رحم

نوازش های دستی روی صورتش آرامش میکرد..گویا آن نوازش ها
قصد بیدار کردنش را دارند..
بدنش درد میکند و بدتر از آن قلبش تیر میکشد.. دنیای بیداری
هیچ قشنگ نیست
پر از درد است و غصه.. آرام پلک هایش را از هم فاصله میدهد
گره خوردن نگاهش در چشمان کیوان اعصابش را داغون تر از قبل
میکند..

چه میخواست دیگر؟

بی توجه به چشم های بازش همان طور نوازشش میکند..
با عصبانیت دستش را پس زد و در جایش نشست:

-چی میخوای از جونم؟

صدایش پر از نفرت بود و خشم...

اما جمله ی کیوان هم مانند پتک بر سرش کوبیده میشود:

– کی باهات این کار رو کرده؟

کلمه به کلمه اش هزاران بار در سرش تکرار میشود..چه می گفت؟! رفتار هایش قابل باور نبودند..

مسخره میکرد یا به راستی فراموش کرده بود؟

با خشم از جایش بلند میشود:

–خودت رو زدی به نفهمی یا واقعا نمی فهمی؟

کاش آن زمان هرگز آن جملات را به زبان نمی آورد..

با چشمان مظلوم سرش را پایین می اندازد و دستش را روی سرش قرار میدهد

چیزی به خاطر ندارد..گویا تمام اتفاقاتی که بعد از مهمانی شب رخ داده فراموش کرده..

بی توجه به کیوان که هیچ شباهتی به کیوان صبح ندارد وارد حمام می شود..

بغضش زیر قطرات آب شکسته می شود

هرگز دلش نمی خواهد به رفتار های او فکر کند..رفتار هایش کمی او را می ترساند..اما برای فریب خودش هم که شده می گذارد پای مشروب و مستی!

زمان طولانی را در حمام میماند و کمی که حالش بهتر میشود از حمام خارج میشود..

کیوان روی تخت نبود و از این بابت خوشحال میشود
جلوی آئینه می ایستد ولی امان از آن کبودی های روی صورتش..
تاوان کارش را پس میداد حتی اگر زمان ببرد
پدرش از گل نازک تر به او نگفته بود...

تلفن خانه که به صدا در آمد از فکر و خیال بیرون می آید و خودش را به تلفن می رساند..

همین که گوشی را برمی دارد صدای حاجی در گوشش می پیچد:

_الو

_سلام

سعی میکند بغض نکند با جملاتش

_حالت خوبه دخترم؟

گفتن این اتفاق ها به حاجی دردی را دوا نمیکند حداقل الان این طور بود

_بله خوبم.. شما چطورین

_منم خوبم کیوان هست؟

نگاهش را در خانه می چرخاند و در نهایت باز بودن بالکن نشان از حضورش را میدهد..

_بله هست..میگم الان زنگ بزنه

تماس که خاتمه می یابد به طرف بالکن میرود..

از صدای کردن اسمش هم نفرت داد:

_پسر حاجی

طبق معمول سیگار گوشه ی لبش بود..سرش را به طرفش می چرخاند

نگاهش چرا آنقدر مظلوم و آرام است؟

_پدرت باهات کار داره

میگوید و سری وارد خانه می شود..

سعی میکند نگاه های او را از ذهنش پاک کند..

کل خانه کثافت شده بود و پر بود از لباس های کثیف و نشسته..

همه را داخل سبد جمع می کند و به آشپزخانه میرود..

او خانه را به گند بکشد و افرای بی چاره از صبح تا شک کار کند..

جیب تمام لباس ها را نگاه کرد و از جیب شلوارش کمی پول و یک

کلید بیرون آورد..و لباس ها را داخل لباسشویی ریخت..

حالا باید خانه را هم جارو بکشد...

آشپزخانه را هم در حد یک شب حسابی که گند کشیده بود..خواست به طرف ظرف ها برود که نگاهی روی کلید ثابت ماند..

کلید در خانه که نبود..

قطعا کلید اتاق بود که همیشه در جیبش نگه می داشت...دست پاچه خودش خودش را به کلید رساند و از روی زمین برداشت.. نباید کیوان دوباره آن کلید را بگیرد..

داخل ظرف های کابینت قایم کرد..اگر کیوان متوجه بشود دست اوست آن وقت چه غلطی باید بکند..؟

حقیقتا از او می ترسید..رفتار هایش هیچ قابل پیش بینی نبود..اما هر چه باشد باید داخل آن اتاق را ببیند

کاش همان شب اول سرکی داخلش میکشید..

تا شب طول کشید کل آن خانه را تمیز کند ولی در نهایت همه جا از تمیزی برق میزد..کیوان تمام این مدت جلوی تلویزیون نشسته بود و به ظاهر که نگاه میکرد..

نهار هم نخورده بود پس شام قرمه سبزی بار گذاشت تا حسابی خودش را سیر کند

تمام این مدت هم کمی کار داشت..

چایی دم کرد و و همان جا در آشپزخانه نشست تا شما حاضر شود..

بدجوری هوس ترشی کرده بود و امیدوارم بود داخل یخچال باشد..
سرکی داخلش کشید و آن قدر لف داد تا صدای سوتش بلند شد..
با حرص یخچال را بست و زیرلب گفت:

_لعنتی

همین که برگشت کیوان را در چهارچوب آشپزخانه دید..
ساکت تکیه داده بود و نگاهش میکرد که متوجه شد دنبال چیزی
میگردد خیلی آرام گفت:

_چیزی میخوای؟

اخم کرد و گفت:

_ظاهرا نیست

به طرف قابلمه رفت تا غذا را بکشد که کیوان گفت:

_چی میخوای.. بگو برم از مغازه بخرم برات سری

خواست بگوید "لازم نکرده" اما برای لحظه ای جرقه ای در مغزش
زده شد

بهترین فرصت بود تا او خانه نباشد و داخل اتاق را ببیند...

اگر دیر می جنبید ممکن بود کیوان کلید را پیدا کند..

_خب راستش ترشی میخواستم..میتونی بگیری؟

با خوشحالی گفت:

_معلومه...سری میخرم میارم واست

و خیلی سری از خانه بیرون رفت...

به تندی از داخل کابینت کلید را برداشت و به طرف در اتاق رفت..

کمی استرس داشت و ممکن بود کیوان زود برگردد..و آن وقت معلوم نبود چه میشد!

کلید را در قفل چرخاند و خداروشکر کلید برای همان در بود..

در را هل داد و وارد شد..به ظاهر که اتاق ساده بود که تبدیل به انباری شده بود

درست مثل شب اول بود..

اما قطعاً چیزی بود که در قفل بود همیشه...

دست پاچه در کمد ها را باز کرد اما فقط چند تیکه لباس و ساک بود..

همان طور میان کمد و وسیله ها گیر کرده بود و هیچ چیزی هم پیدا نکرده بود..

نگاهش روی شیشه های مشروب ثابت ماند..خیلی زیاد بودند چه خبر بود مگر!

پشت آن هم یک نایلون بود..

به سرعت خودش را به نایلون رساند و با دست های لرزان بازش کرد..

چند بسته قرص و برگه هایی که چیزی از آن ها متوجه نمیشد..تنها آدرس مطب بود که فارسی نوشته شده بود..

داخل نایلون چند عدد عکس دختر کوچک و در آخر گل سر..

چه معنی داشت..؟

نایلون را برداشت و به سرعت خارج شد فقط امیدوار بود چیزی جا نمانده باشد..

در را قفل کرد و کلید را روی پول هایش گذاشت تا عادی جلوه کند..

سری به اتاق خودش رفت و نایلون را داخل کمد مابین لباس هایش جا داد..صدای در که آمد با هول در کمد را بست و از اتاق خارج شد..

کیوان با لبخند خرید ها را روی زمین گذاشت و گفت:

..هنوز شام رو نکشیدی؟

غیر ارادی لبخندی متقابل زد و گفت:

..منتظر بودم برگردی..سرد میشد

خرید ها را برداشت به طرف آشپزخانه رفت.. آخر آن قدر استرس داشت که میترسد به همه چیز پی ببرد..

دست و دلباز بود و همراه ترشی سیر تا پیاز را خرید بود...
شام را کشید و میز را آماده کرد..

تمام این مدت کیوان با مهربانی خیره اش بود و کمک می کرد
وسایل را بچیند

شام را هم در سکوت خورند و برعکس دفعه ی قبل غذایش را تا
آخر خورد و از پشت میز بلند شد:

_دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود

عجیب بود آن پسر..شاید هم سراسر راز

ظرف ها را می شست که متوجه حضور کیوان شد..

کلید را از روی کابینت برداشت و به طرف اتاق رفت

این وقت شب آنجا چه کار دارد؟

شیر آب را بست و سری بیرون رفت که همزمان کیوان با بطری
مشراب خارج شد...

چه خوب متوجه چیزی نشده بود!

اما چرا آنقدر زیاد میخورد..از مست شدنش میترسید..نزدیکش شد
و سعی کرد لحنش را مهربان کند:

_نخور کیوان

همان طور که حرف میزد دستش را روی بطری قرار داد:

_امشب نخور..به خاطر من

شانس آورد که آن شب حالش خوب بود

حالا چطور میتواندست حرف دختر مقابلش را رد کند..آن هم آنقدر
مظلوم ادا میکرد..

بطری را به دستش داد:

_فقط به خاطر تو

هم مانند یک بچه شده بود..

خوشحال شد و لبخندی از سر آسودگی زد:

_ممنون

بطری را داخل کابینت جا داد و برای تشکر هم که شده چایی

ریخت و به همراه شکلات برایش برد..شب آرامی بود

کیوان هم روی مبل دراز کشیده بود و انگار خوابش می آمد..

امشب که مهربان بود افرا هم رفتارهای صبحش را فراموش کرد و
آرام لب:

_بیا توام رو تخت بخواب.. اینجا اذیت میشی

چشم هایش را باز کرد:

_نه اینجا می‌خوابم.. راحت باش تو

حقیقتاً از خودش هراس داشت و آن دختر بی‌گناه که کاری نکرده بود..

خودش به جهنم..نباید به او آسیبی بزند

_برو بخواب

هیچ حرفی نزد و از جایش بلند شد و از داخل کمد پتوی مسافرتی را برداشت و روی کیوان کشید

برق را خاموش کرد..هر دو خسته بودند و سری خوابشان برد..

ساعت نزدیک های ده بود که از خواب بیدار شد..کیوان خانه نبود و داغ بودن کتری نشان میداد که تازه رفته است..

دست و رویش را شست و کمی صبحانه خورد و دوباره برگشت اتاقش..

حالا که کیوان نبود سراغ نایلون دیشب رفت..

برگه های دکتر و قرص هیچ مطابقتی با آن گل سر و عکس ها نداشت..

گیج برگه را خارج کرد و نگاهی به آدرس انداخت..باید همین امروز به آن مطب می‌رفت..بی شک جواب تمام سوالاتش را همان جا پیدا میکرد..

سر سری لباس پوشید و بعد از برداشتن کلید از خانه خارج شد.. در آن گرمای شدید تابستان به سختی خودش را به مطب رساند.. منشی کم سن و سالی هم آنجا بود که چند دقیقه ای معطلش کرد ولی همین که نام کیوان را آورد سری میان مریض ها به داخل فرستادش..

دکتر عینکش را از چشم برداشت و با مهربانی اشاره کرد بنشیند.. روانشناس بود و این را تازه از روی کارتش که روی میز بود متوجه شد

آخر آن قدر عجله کرده بود که تابلوی جلوی در را هم نخوانده بود.. دکتر تعللش را که دید خودش شروع کرد:

..چه نسبتی با کیوان داری؟

..زنش هستم دکتر..

از گفتن این جمله خودش هم یک جوری شد.. به نظرش عجیب ترین جمله ی جهان بود برای آنها..

..من برگه ای از اتاق کیوان پیدا کردم که آدرس مطب شما داخلش بود

دکتر کمی تعجب کرد:

..مگه نمیدونی چیزی؟

به هر حال زنش بود و واقعا عجیب بود که باخبر نباشد.. خجالت کشید و تنها سرش را تکان داد

حالا برای خود دکتر هم سخت بود که کلمه ها را کنار هم قرار دهد..

کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت به سختی شروع کرد:

_کیوان مبتلا به اختلال چند شخصیتی شده.. این ی وضعیت نادر هستش که فرد دو یا چند شخصیت جدا داره که کنترل رفتار هاش رو دست میگیرن.. این آزمایش ربطی به اون نداره ی چون چیزی نشون نمیده..

در آن لحظه احساس کرد دنیا روی سرش آوار شده.. انتظار این مورد را نداشت

در طول راه به افسردگی و چنین چیزهای عادی فکر کرده بود و حالا این جملات برایش غیر قابل هضم بود..

دکتر که از حال او خبر نداشت ادامه داد:

_استفاده ی بیش از حد مواد مخدر یا الکل، از دست دادن حافظه، توهم و اضطراب یا خیلی چیز های دیگه می تونه علائم این اختلال باشه..

سرش گیج می رفت و احساس میکرد اتاق دور سرش می چرخد..

در این مدت کم همه ی این رفتار ها را دیده بود از او..

دکتر آبی برایش ریخت و حالش که کمی بهتر شد گفت:

–نباید از این قرص ها استفاده کنه..کوتاه مدت حالش رو خوب می‌کنه ولی بلند مدت اثرات خیلی بدی داره..و تنها راه درمان..درمان گفتاری هستش..راضی کنید هر چه زودتر بیاد پیشم..یا هر روانشناس دیگه ای..

تنها سوالی که در مغزش جولان میداد را به زبان آورد:

–چرا این اتفاق براش افتاده؟

–برمیگرده به زمان کودکی یا نوجوانی که مورد آزار روحی،جسمی،جنسی قرار گرفته باشه..من چیزی از کیوان نمی‌دونم اگر دقایق دیگری هم در آن مطب سر پوشیده میماند بی شک هوا برای نفش کشیدن کم می آورد...
تشکری کرد و از اتاق خارج شد..

با پاهای لرزان به سختی خودش را به بیرون رساند..

در آن لحظه حال خودش را هم درک نمی‌کرد..دلش به حال کیوان می‌سوخت و از طرفی تحمل تمام این رفتار ها برایش کار بسیار دشواری بود

شاید در آن لحظات انتخاب بین خودش و کیوان بود

یا باید می ماند و زخم های زده شده بر روی جسم و روحش را
تحمل می کرد یا می رفت و کیوان را با تمام درد ها و مظلومیت
هایش تنها می گذاشت.. شاید تنهای تنها..!

نور خورشید با بی رحمی مغزش را منفجر میکرد.. در آن گرمای شدید
آنجا نشستن کاری را درست نمی کرد..

در یک لحظه نفرت از حاجی سراسر وجودش را گرفت.. کیفش را از
کنار پایش برداشت و کنار خیابان برای اولین تاکسی دست تکان
داد و خودش را به خانه آنها رساند.. آناهیتا برایش در را باز کرد..
از اخم های روی چهره اش مشخص بود خبری است برای همین
کنار رفت و چیزی نگفت..

پایش را که به خانه گذاشت حاجی و لاله بودند که با تعجب از
جایشان بلند شدند.. آرام سلام کرد و در همین حین حاج خانم از
آشپزخانه خارج شد..

خانه را سکوت بدی فرا گرفته بود..

آخر آن دختر بدون شوهرش آن وقت از روز چه میخواست آنجا؟
لاله خم میشود و فرزندش را در آغوش می گیرد و به طرف اتاق
میرود..

بهتر..! حالا که اعصابش سرجایش نبود ممکن بود به خاطر رفتار
هایش یک چیزی هم به او بگوید..

رویش را به طرف حاجی برمیگرداند:

–یکم باهاتون حرف دارم

و این یعنی دلش میخواهد تنها باشند..

آناهیتا و مادرش خودشان به آشپزخانه برمی گردند..

و حالا فقط آنها مانده اند..

–چی شده دخترم؟

از آن دخترم گفتن هایش متنفر بود

–امروز پیش دکتر کیوان بودم

خیلی سری و بی هیچ مقدمه ای حرفش را زد..برای یک لحظه

رنگ حاجی پرید و با لکنت گفت:

–برای چی؟

چرا سعی داشت خودش را به کوچه علی چپ بزند..؟!؟

به سختی جلوی خودش را گرفت که پوزخند نزند:

–دکتر همه چیز رو بهم گفته

حاجی که حرفی برای گفتن ندارد برای لحظه ای سکوت میکند و

بعد با آن چهره ی یخ و لحن سردش می گوید:

–خب بهتر که فهمیدی

انتظار این حرف را نداشت اخمی می‌کند

ـ شما چیزی به من نگفتین همون اول

اگرچه با خبر هم میشد فرق چندانی به حالش نمی‌کرد

ـ میدونی که فعلا هر کاری بخوای بکنی هم نمیتونی بکنی عروس!..

جمله اش مانند خنجری زهر آلود به قلبش فرو رفت..

و این یعنی در آن نبرد تنهای تنها بود..

حرف های حاجی حالش را از قبل هم بدتر کرد..

بی هیچ حرفی از جایش بلند میشود و بعد از خدافظی آرامی

میخواهد خارج شود که حاجی می‌گوید:

ـ یکی از بچه های مغازه دم در تا خونه میبرت!

حرفی نزد و بیرون رفت..

چه فکری با خودش کرده.. لابد میخواست به سرش نزده باشد که

به جای خانه خودش پیش پدر و مادرش برگردد...

هه... میخواست او را کنترل کند!..

فعلا که همچین قصدی نداشت سوار آن ماشین جلوی در شد و تا

خانه فکرش مشغول بود..

جلوی ساختمان که نگه داشت پیاده شده و سرش را خم کرد:

ـ ممنون آقا

گفت و وارد ساختمان شد..همین که در واحد را باز کرد کیوان را
دید که پرده رو میکشد و به طرفش برمیگردد..
با چشم های به خون نشسته خیره اش میشود..
با ترس در را می بندد..

استرس اجازه ی هیچ حرفی را نمی دهد..
با خودش فکر میکرد که نکند متوجه شده که بدون اجازه به آن
اتاق رفته..
ولی جمله ی کیوان تمام افکارش را خط خطی می کند..

_تو پیش این یارو چیکار میکردی؟
طول میکشد تا با یاد بیاورد که کیوان آن مرد را می شناسد..
ولی هیچ جوابی ندارد بدهد..

چه می گفت..چه دلیلی داشت که به خانه ی پدر او رفته باشد
_چه غلطی داشتی میکردی بیرون خانم؟

همان طور خیره نگاهش میکرد

تهمت میزد به همان راحتی..؟

"توهم" کلمه ی دکتر برای بار هزارم در سرش اگو می شود
با صدای بلند جنون وار می خندد:

_دختر حاجی چه غلطا که نمیکنه

کلمه به کلمه ی حرف هایش مانند سوهان مغزش را خراش
می‌دهد و در نهایت کم می‌آورد..

_خفه شو کیوان

صدایش به قدری بلند بود که کیوان برای لحظه ای سکوت میکند..
و همان طور خیره اش می‌ماند

از این کیوان جدید به شدت نفرت دارد!

بی توجه به او راهش را می‌گیرد که به اتاق برود که در یک لحظه
موهایش توسط کیوان کشیده می‌شود
با صدای بلند می‌گوید:

_آخ

خنده های هیستریک بار کیوان نشان از خبرهای خوبی
نمیدهد.. کنترل آن رفتارهای جنون آمیزش کار هرکسی نبود..

موهای سرش که دور دست کیوان پیچیده شد درد در سراسر
وجودش پیچید طوری که انگار می‌خواهد موهایش را از ریشه جدا
کند...

صدایش در کنار گوشش طنین انداز غم و ترس بود

_کجا فرار می‌کنی خانم؟

لحنش فوق العاده وحشتناک بود ناخود آگاه دستش را روی گلدان خالی از گل روی میز گذاشت و در یک حرکت به سمتش چرخید و قبل از آنکه اجازه ی فکری به کیوان بدهد محکم گلدان را کوبید فرق سرش..

تنها چند ثانیه طول کشید تا موهایش آزاد شود و کیوان با چشم های بسته روی زمین بیافتد..

تازه به خودش آمد که چه غلطی کرده است
با ترس و استرس روی زمین خم شد:

_کیوان....بلند شو کیوان

تنها صدای خودش بود که در خانه چرخ میزد و حالش را بدتر میکرد..

با دست هایی که از شدت ترس و اضطراب می لرزید جایی که ضربه خورده بود را نگاه کرد..کاملا سالم بود
هول مانده بود که چه کند..

گوشی تلفن را برداشت و با آمبولانس تماس گرفت..تا آمدن آنها
مرد و زنده شد

هر کاری میکرد تا زود به هوش بیاید

قطره های آب که روی صورتش چکانده بود هم حالش را خوب نکرد..

وقتی آمبولانس رسید درحالی که روی برانکارد قرارش میدادند از
افرا پرسیدند که چه اتفاقی برایش افتاده؟

اما آنقدر سردرگم بود که سوالش را بی جواب گذاشت..

کاش اتفاقی برایش نیافتد..

آن وقت چه بلایی سرش می‌آمد.. لابد مجبور بود تمام عمرش را
پشت میله های زندان بگذارند.. جلوی سوال هایی که در مغزش
جولان میداد را نتوانست بگیرد..

در تمام مدتی که دکتر داخل اتاق بود طول و عرض بیمارستان را
متر کرد..

کم مانده بود اشکش دربیاید.. حتی نتوانسته بود به کسی خبر
بدهد..

دکتر که از اتاق خارج شد به سرعت کنارش ایستاد:

..حالش چطوره دکتر

دکتر لبخندی زد و گفت:

..یکم دیگه به هوش میاد

نفسی از سر آسودگی کشید که گفت:

..چه اتفاقی برایش افتاده

حالا چه جوابی باید می‌داد.. لابد باید میگفت خودم زدمش

با لکنت گفت:

_نمیدونم..یهو از حال رفت

آنقدر لحنش ضایع بود که دروغ میگوید..دکتری سری تکان داد و کنارش رد شد

اما به ذهن هیچ کس حتی خطور هم نمیکرد که آن دختر با گلدان به سرش کوبیده باشد..

از بوفه بطری آب معدنی خرید و به اتاق برگشت

از کاری که کرده بود پشیمان بود اما از ترس دوباره کتک خوردن اصلا نفهمید که چه شد آن کار را انجام داد

ناخودآگاه جمله ی کیوان در سرش رژه میرفت

"یک یک مساوی"

نیم ساعتی را کنار تختش نشسته بود و همان طور خیره چشم هایش بود که آرام پلک هایش را تکان داد و باز کرد..

حالش مانند این بود که دنیا را به او داده باشند..همان طور که نفسی دوباره از سر اسودگی می کشید با لبخند گفت:

_حالت خوبه

همان طور خیره نگاهش کرد تا همه چیز یادش آمد..او هم از کرده خود پشیمان بود لبخندی زد و گفت:

–خوبم....معذرت میخوام

ته قلبش انگار که چیزی تکان خورده باشد حالش را دگرگون کرد و
بیش تر از قبل برای کاری که کرده بود ناراحت شد

همان طور که لیوانی آب برایش می ریخت گفت:

–بخور که بریم خونه زود..دکتر گفت مرخص هستی

حالش خوب بود تنها ضربه ای که به سرش وارد شده بود بی
هوشش کرده بود

از جایش بلند شد و وقتی مطمئن شد حالش خوب است به طرف
پذیرش رفتند و بعد از حساب کردن از بیمارستان خارج شدند..

همان طور باید می ماندند تا تا کسی از آنجا رد شود..

کاش قبل از سرپا شدنش تا کسی خبر میکرد

–میتونی سرپا بمونی؟

نگاهش کرد و خندید:

–بابا من حالم خوبه تا خود خونه ام میتونم پیاده بیام

لحنش شاد و سرحال بود پس با خیال راحت روی سنگ کنار جاده
نشست و بعد از ده دقیقه انتظار تا کسی رسید..

کم کم هوا رو به تاریکی می رفت که به خانه رسیدند..

وقتی برای شام گذاشتن نبود کیوان غذا سفارش داد و افرا هم گلدانی که بر اثر زمین افتادن ترک هایش پرت شده بودند رو جارو کرد..

شام را از نزدیک ترین رستوران به انتخاب کیوان سفارش دادند و زمان زیادی طول کشید تا پیک غذا را آورد..

همان طور که سفره را روبه روی تلویزیون پهن میکرد و غذا ها می‌چید

کیوان هم با کنترل تلویزیون را روشن کرد..

در انتخاب فیلم هر دو بسیار خوش سلیقه بودند.. تا افرا بشقاب ها را بیاورد کیوان فیلم تایتانیک را گذاشت..

فیلم زیبایی بود آنقدر که تمام مدت چنان غرق تلویزیون بودند که اصلا متوجه نشدند شام را چطور از گلو پایین فرستادند..

زیبایی آن شب را چایی خوردن در بالکن به پایان می‌رساند..

تنها چیز مشترک بین آنها فعلا همین چایی خوردن های وقت و بی وقتشان بود..

چایی خوش رنگی داخل لیوان های کمر باریک ریخت و به بالکن رفت..

کیوان با آن فندک نقره ای اش سیگاری آتش زد و کمی کنار رفت تا هر دو خوب روی صندلی جا شوند

آسمان زیباتر از همیشه بود به خصوص که ستاره ها بیشتر از همیشه در حال چشمک زدن بودند...

سرش را روی صندلی تکیه داد و خیره ی آسمان رویایی شد..
با سیگاری که جلوی چشمش قرار گرفت حواسش را معطوف کیوان کرد..

سیگار نصفه کشیده را به طرفش گرفته بود با تعجب گفت:

..سیگار..چی کارش کنم!

کیوان تک خنده ای کرد و گفت:

..بکش..تنهایی حال نمیده که

بدش نمی آمد سیگار کشیدن را هم با او تجربه کند لبخند کجی روی لبش نشست و سیگار را از دستش گرفت..

چه خوب که ساز مخالف نمیزد!

سیگار نصفه و نیمه ی کیوان را روی لبش قرار داد و پک عمیقی گرفت که همان بار اول به سرفه افتاد..

کیوان به طرفش خم شد و گفت:

..سعی کن از دهننت سری بدی بیرون..نده تو ریه

بازی جالبی بود از نظرش..!

پک بعدی را بهتر از قبل بیرون فرستاد..

آن قدر لف داد که در همان دو پک سیگار به ته رسید..
کیوان درحالی که دو نخ سیگاری را که بیرون کشید بود به دست
افرا میداد فندک را از روی میز برداشت و هر دو را باهم آتش زد..
فکر نمی کرد سیگار کشیدن در کنار افرا آن طوری حالش را بهتر
کند..

شاید شب های بعد هم پا به پای هم سیگار آتش بزنند..
با خودش فکر میکرد کاش کیوان حالش خوب شد همان آدم
مهربان باقی بماند..

کاش همیشه حالش خوب بود
این چهره اش را دوست داشت!
آن شب با تمام رویایی و آرام بودنش به پایان رسید..
شبی با تجربه تلخ و شیرین!
آن قدر شب شیرینی بود که تلخی سیگار به کام شان شیرین
میامد..

دقیقا نمیدانست ساعت چند است اصلا صبح بود یا هنوز در شب
گیر کرده اند..

صدای به هم خوردن در های کابینت روی اعصابش رژه میرفت..

به خصوص که صدای کیوان را هم هر از گاهی می‌شنید..

با چشمانی که گویا هنوز از خواب سیر نشده با همان ریخت ژولیده
از اتاق بیرون آمد..

با چشم های پف کرده نگاهش را روی کیوان چرخاند و گفت:

–دنبال چی میگردی

قبل از پاسخی از سویش در دستشویی به یکبار باز شد و زنی با آن
کفش های زرد پاشنه بلندش بیرون آمد..

با صدای نازکش روبه کیوان گفت:

–کارت تموم نشد پس..

نگاهش که روی افرا ماند ادامه ی حرفش را خورد..

هر دو با تعجب خیره بهم بودند و تنها چند ثانیه طول کشید که
حس های زنانه اشان بیدار شوند

هر دو با صدایی که از روز عصبانیت می‌لرزید داد زدند:

–کیوان این کیه

کیوان با خونسردی تنها جواب دخترک مو طلایی را داد

–زنمه

صحنه مسخره ای شده بود..

به خصوص که با آن لب های قرمز شده اش پوزخندی به افرا زد و
با کفش هایش از روی فرش و کنارش رد شد..

جوری که مغزش اتصالی پیدا کرده باشد سکوت بود که میان لب
هایش جا خشک کرده بود..

کیوانی که مشخص نبود دنبال چه چیزی میگشت از آشپزخانه
خارج شد..

همان طوری که موبایلش را از روی میز بر می داشت رو به آن زن
گفت:

–بریم عزیزم

عزیزم گفتنش همانند زنگ خطر در گوشش پیچید و به خودش
آمد.. با فریادی که از او بعید بود گفت:

–کدوم گوری میری

با خونسردی نگاهش را به طرفش گرداند و روبه آن زن گفت:

–بیرون باش میام الان

نگاه آخرش را که مانند تیزی چاقو به چشمش فرو می رفت
انداخت و از خانه خارج شد..

کیوان با لحنی که تهدید در آن موج میزد گفت:

–حواست به کارات باشه دختر حاجی

پوزخندی زد و گفت:

_گفته بودم تو کارای هم دخالت نمی‌کنیم

تا به خودش بیاید از خانه خارج شد و تنها صدای کوبیده شدن در بود که در سرش اگو میشد..

چرا تازه به حرف های شب عروسی برگشته بود!

کلماتی که به سردی ادا کرده بود هم مانند سوهان روی مغزش کشیده میشد..

این شخصیتش را هیچ دوست نداشت..شاید هم نفرت داشت!

خشم و نفرت سراسر وجودش را گرفته بود..!

و خشم و نفرت یک زن چه کارها که نمیکند..!

عاشق سینه چاک او که نبود اما هر چه باشد زن بود..با تمام احساساتش

در جلوی چشمانش تنها تصویر دختری بود که با پوزخندی از کنارش رد میشد..

در گوشش تنها عزیزمی بود که زنگ میزد

با عصبانیت دستش را روی وسیله های روی میز کشید و همه یکباره روی زمین ریختند و صدای ناهنجاری به وجود آوردند..

اما خشمی که کیوان روی دلش گذاشته بود همچنان فروکش کرد
نکرده بود..

گلدان و مجسمه های روی اوپن را هم با لرز برداشت یک ب یک
پرت کرد به طرف دیوار..

نه از دوست داشتن تنها برای شسکت غرورش در برابر نگاه های
آن زن گریه اش گرفت..

شسکت تک تک وسیله های خانه هم حالش را خوب نکرد..

مثل تمام وقت هایی که غصه روی دلش تلنبار میشد و به خواب
پناه میبرد به اتاق برگشت..

از زور گریه بود یا دیازپام به خواب عمیقی فرو رفت..

در خواب همه چیز آرام است..

دور از هیاهوی این عالم!

سکوت است و سکوت!

قدرت دیازپامی که از داخل قرص ها پیدا کرده بود زیاد بود و اگر
کیوان با آن خشم در را نمی کوبید بی شک تا فردا هم می خوابید!
صدای کوبیده شدن در اتاق را که شنید آرام چشم هایش را باز کرد
و در جایش نشست..

با دیدن کیوان پوزخندی رو لبش قرار گرفت

هه..خوشی اش را کرده و برگشته!

اما از خوشی های او تنها فریاد هایش بود که سهمش میشد:

..چه غلطی کردی..خونه رو به گند کشیدی

غلط را او کرده بود و حالا طلبکار هم بود!

ولی چه خوب که برگشته..حالا تمام دق و دلی اش را سرش خالی
میکرد..

در یک حرکت از روی تخت پایین پرید و خودش را به کیوان
رساند..همین که دستش روی یقه اش نشست داد زد:

..غلط رو تو کردی با کارای صحبت آقا..اینجا هم هر کاری بخوام
میکنم به کسی هم ربطی نداره..

حرف های زیادی داشت و حالا حالا ها تمام نمیشد اما همین که
کیوان دستش را از یقه اش جدا کرد و با تمام توان به طرف تخت
هولش داد تمام حرف هایش توی دهانش ماند..

تا به خودش بیاید و قدرت فکر کردنش را به دست بگیرد کیوان از
فرصت استفاده کرد و کمر بند را از کمرش باز کرد..

اولین ضربه که روی بدنش خورد برق از سرش پراند..

جیغ های پی در پیش بود که فضای اتاق را پر کرده بود...

چند ضربه ی آخر را که زد همان طور که کمر بند را پرت میکرد
گوشه ای چند لگد فجیع به دستانش زد و از اتاق خارج شد..
درد تا مغز و استخوانش نفوذ کرده بود و بی شک دستش هم در
رفته بود وگرنه آن درد بی درمان که معنی دیگری نداشت!
ساعت ها همان جان گوشه ای در خودش مچاله ماند..
قدرت تکان خورد را آن درد ها سلب کرده بود
دستش را که تکان داد گویا جانش را گرفتند
به قصد کشت میزد!؟
آنجا ماندن و مچاله شدن که کاری را درست نمی کرد..
به سختی از جایش بلند شد موبایلش را برداشت و تاکسی گرفت..
همان طور که لنگ میزد به طرف کمد رفت..
لای در باز بود و کیوان روی مبل به خواب عمیقی فرو رفته بود..
از خوش گذرانی خسته بود یا کتک زدن!
قطره های داغ اشکش صورتش را خیس میکرد..
کیف و مانتویش را از داخل کمد بیرون کشید و به سختی پوشید..
دستش را باید به دکتر نشان بدهد وگرنه آن درد ها نابودش
میکرد..

عقلش را از دست داده بود که در آن خانه زندگی کند!

موبایلش را برداشت و به آرامی از خانه خارج شد..

"گاهی اوقات

باید بگذاری و بگذری و بروی!

وقتی می‌مانی و تحمل می‌کنی..

از خودت یک احمق می‌سازی..!"

دیگر هرگز پایش را داخل آن خانه نمی‌گذاشت!

برمیگشت به آغوش گرم خانواده اش..

اصلا مگر شهر هرت بود که آن طور عذابش دهد و حتی جیکش هم در نیاید..

کتک هایش برای حاجی پول میشد؟!

کتک هایش را عوض پول تقدیمش میکرد!

شده خانه و همه ی دار و ندارشان را بفروشنند باید قرض حاجی را بدهند..

اگرچه خوب می‌دانست تمام این حرفا تنها برای تسکین قلب و روح ترک خورده اش بود..

قرض حاجی به این راحتی تسویه نمیشد و گیریم که خانه را هم
فروختند آواره ی خیابان ها میشدند!؟

سوار تاکسی شد و آدرس نزدیک ترین بیمارستان را داد..
بی شک بعد از بیمارستان پیش خانواده اش بر می گشت..
حاجی حالا باید سرافکنده میشد دیگر!

همان طور که حدس زده بود دستش در رفته بود..
لحظات طاقت فرسایی بود جا انداختن دوباره اش..
دکتر تمام مدت با ترحم خیره اش بود..
متنفر بود از آن نگاه ها..

وقتی دکتر علت آن بلا را پرسید همانند مجسمه به روبه خیره
ماند..طوری که به فرد مقابلش حالی کند عمق درد حرف هایش
بیشتر از آن است که او بداند و بفهمد..

بعد از بیمارستان راهی خانه ی پدرش شد..حرف های زیادی برای
گفتن داشت!

جلوی در خانه منتظر بود، که مادرش با چادری سفید در را باز کرد..
با دیدن دخترکش لبخندی از سر ذوق روی لب هایش نشست اما
تنها چند ثانیه بیشتر طول نکشید..

نگاهش روی صورت کبود شده و لب زخمی اش افتاد با پشت
دست روی دست دیگرش کوبید و گفت:

یا خدا..چه بلایی سرت اومده مادر

با چشمان بغض کرده آرام وارد حیاط شد مادرش همان طور خیره
نگاهش میکرد که گفت:

بریم خونه مامان

حواسش نبود او را با آن وضعیت سرپا نگه داشته سری حرکت کرد
که افرا هم لنگان لنگان راه افتاد..

معلوم نیست پاهایش چرا لنگ میزد..

وارد خانه که شد پدرش را دید که تازه کنار سفره ی پهن شده
مینشست مادرش زودتر گفت:

افرا اومده

با چشمانی که تعجب در آن موج میزد نگاهش کرد..نگاهش برابر
شد با دیدن کبودی های روی صورتش..قلبش تیر کشید از آن همه
وقاحت!

اولین قطره ی اشکش با دیدن پدرش روی گونه اش چکید..

خودش را به آغوش گرمش رساند و محکم بغلش کرد

بابا

صدایش پر از درد بود..دردهایی که التیماش کار هر کسی نبود..
با شرمندگی در آغوشش گرفت و آرام پا به پای دخترکش
گریست...

"این روز ها بدون اینکه خودم بخوام اشک هایم می بارد..
این روز ها بدون اینکه خودم بخوام بغض میکنم و با تلنگری
میشکنم
من این روز ها خیلی عوض شده ام.."

از تمام درد های این روز هایش گفت..گفت و بغض کرد اما هرگز
رویش نشد که بگوید برنمیگردد..
گویا تمام قول قرار هایی که بیرون از آن خانه گذاشته را فراموش
کرد!

سرافکندگی که در چشمان پدرش نقش بسته بود حالش را دگرگون
تر از قبل میکرد..
آن شب با تمام درد و زخم هایش کنار خانواده اش با آرامش شام
خورد و خوابید..

آن شب با تمام غمگین بودن هایش شادی نهفته‌ای با خودش داشت!

روز بعد از اتاقش خارج نشد.. اتاقی که بوی زندگی میداد هر لحظه اش را باید زندگی میکرد..

مادرش نهار را به اتاق برد اما شب که شد دلش میخواست کنار پدر و مادرش باشد..

با سر و روی شسته از اتاق بیرون رفت.

به مادرش که در حال آماده کردن شام بود کمک کرد گرچه مادرش اصرار داشت به هیچ چیز دست نزند..

همین که سفره را انداختن و همه دور هم نشستند صدای در هر سه را متعجب کرد..

پدرش از جایش بلند شد و گفت:

_کسی قرار نبود بیاد که

بدون مکث به طرف در رفت..

خودش هم نمی‌دانست استرسی که در وجودش رخنه کرده برای چیست..!

لحظاتی بعد پدرش وارد خانه شد و قبل از آنکه بپرسد چه کسی بوده کیوان پشت سرش وارد خانه شد..

اخمی کرد و نگاهش را به پدرش داد..

اصلا چرا اجازه داده شود!

گرچه می‌دانست پدرش هرگز آدمی نیست که مهمان را به خانه راه ندهد..

مادرش هم با دلخوری از جایش بلند شد و احوال پرسى کردند..

با اولین تعارفی که زد کیوان هم کنار سفره نشست و نگاه هایش بود که آزارش میداد اما گویا رویش را نداشت که حرفی بزند..

اولین قاشقی را که به دهان برد بالاخره چاک دهانش باز شد:

..خیلی خوشمزه شده مامان

هه مامان.. خجالت حالیش نیست واقعا!

نگاهی به افرا کرد و گفت:

..والا من از دیشب چیزی نخوردم از گشنگی دارم میمیرم

نگاه هایش طوری بود که وادارش میکرد خیره در آن چشم هایش بشوی اما به هر نحوی که بود سرش را بالا نگرفت..

..البته تا قبلش هم من بیچاره از گشنگی درحال تلف شدن

بودم.. بس که غذاهای به این خوشمزگی بهم نمیده

بعد خودش به آن جوک بی مزه اش چنان قهقهه ای زد که پدرش با
اخم نگاهش کرد..

نگاهش گویا جدی بود که به یکباره دهانش را بست و سرش را
پایین انداخت...

چنان سکوتی در خانه حکم فرما بود که هیچ کس جرئت
شکستنش را نداشت..

سفره را جمع و جور کرد و به تنهایی به آشپزخانه برگشت..
حضورش در کنار کیوان حالش را بدتر میکرد..

متوجه گذر زمان نبود.. صدای پدرش باعث شد از فکر و خیالش
بیرون بیاید

ـافرا جان بابا پاشو بیا اینجا ببینم

از آشپزخانه خارج شد و روبه روی پدرش نشست..

کیوان چرا آنقدر خودش را به پدرش چسبانده!

ـکیوان اومده دنبالت

خواست بگوید "غلط کرده" اما حیف که پدرش حرف میزد..

ـبرید خودتون تو خلوت حرف بزنید

معلوم نبود که در آن مدت کم چه بلبل زبانی هایی کرده که پدرش
آن طور خونسرد حرف میزد..

با او حرفی نداشت که!

به ناچار از جایش بلند شد و راه اتاق را در پیش گرفت.. کیوان هم
با لبخندی پیروزمندانه به دنبالش راه افتاد..

روی تخت نشست که کیوان هم وارد اتاق شد و در را بست

پر رو بود دیگر!؟

عطر شیرینش رایحه ی آدامس و شکلات میداد.. حسابی به خودش
رسیده بود!

کنارش روی تخت نشست و گفت:

_حاضر شو بریم خونه..

میرغضب نگاهش کرد:

_من با تو هیچ جا نمیام

حالش در کنار آن دختر چنان خوب بود که دوست داشت به هر
نحوی به خانه برگرداندش..

گاهی اندازه ی یک دنیا نفرت نسبت به او توی قلبش احساس
میکرد..

گاهی مانند فرشته ای میدید که به زندگیش رنگ و بو بخشیده..

_نیای منم کنارت میمونم اینجا

_بی خود می کنی

دیگر امکان نداشت خودش را کنترل کند

لبخندی زد و حرف را عوض کرد:

–چه اتاق قشنگی داری

مسخره اش گرفته!

تعریف از اتاقش آن هم در آن لحظه!

اخمش را که دید خودش را جم و جور کرد و گفت:

–افرا باور کن نمی‌دونم چم شد..واقعا دست خودم نبود حالم

قرص هایش را مصرف نکرده بود و برای همین به یاد آورد که چه غلطی کرده وگرنه شاید هفته ها و ماه ها هم به دنبالش نمی‌رفت!

مگر به او ربطی داشت که حالش خوب نبوده..

هر غلطی کرده باید پای کارش بایستد..

در سکوت خیره به در و دیوار اتاقش بود آنقدر اذیتش کرده بود که نگاه کردنش هم حالش را بد میکرد..

کیوان با لبخندی گفت:

–دیگه تکرار نمیشه..قول میدم

نمیدانست چه بلایی به سر دستش آورده وگرنه آنقدر خونسرد حرف نمی‌زد

–دستم در رفته بود

چنان بغضی کرده بود که دل سنگ را هم آب میکرد.. با چشمان
شرمنده نگاهش کرد چه حرفی داشت بزند..؟!

کاش سکوت میکرد تا بیشتر از آن حالش را خراب نکند..

اون خونه بدون تو سوت و کوره!

کیوان حرف میزد!

دل تنگ شده بود یا در هیپروت سیر میکرد!

چیزی که از ذهنش می‌گذشت این بود که شاید میخواست خرش
کند!

اما چه نیازی به هم داشتن!

با تحکم گفت:

من به اون خونه دیگه برنمی‌گردم پسر حاجی..

کاش کیوان صدایش میکرد!

منم اینجا میمونم تا راضی بشی و برگردی..

با پرویی و وقاحت تمام حرفش را زد و جایش بلند شد

حالا هر چقدر میخواد زمان بیره

با همان چشمان از کاسه در آمده نگاهش کرد..

تا خواست دهانش را باز کند کیوان از اتاق خارج شده بود..

پدر و مادرش با اخم و تعجب به لبخندش خیره بودند
_ما امشب رو مزاحم شما میشیم..ایشالا فردا رفع زحمت میکنیم
از تعجب کم مانده بود شاخ در بیاورند..
به همین سادگی راضی اش کرده بود!
با اجازه ای گفت و به طرف حیاط رفت..
روی پله نشست و سیگاری آتش زد..
شاید تمام درد و غصه هایش را سیگار از بین ببرد..
گاهی اوقات خاطرات آزارش میداد و گاهی اوقات بودن آن دختر
کنارش حالش را بهتر میکرد..
شاید برای فرار از واقعیت ها به او پناه میبرد..
کسی چه میداند..شاید غم غصه های او خیلی بیشتر از یک در
رفتگی کوچک باشد!
هر چه باشد پشیمان بود و برای پشیمانی خیلی دیر بود..
کاش افرا با همان مهربانی قبلی به خانه برگردد..کاش کنارش
بنشیند و ساعت ها حرف بزند..
کاش تمام درد هایش را میدانست و مانند دیگران قضاوتش
نمی کرد..
آخ از آن قضاوت های نابجا که قلبش را به درد میآورد..

حالش در آن خانه هم خوب بود.. شاید کسی از درد هایش با خبر
نبود و با خیال راحت زمان سپری میشد..

سرش را که برگرداند نگاهش گره خورد در چشمان زیبای دخترک
که کنار پنجره ایستاده بود..

لبخندی زد و سرش را پایین انداخت..

شبى پر از غصه بود..

هر کس درون غصه های خود دیگری را قضاوت میکرد..!

یا شاید هم دنبال مقصر برای درد هایشان می گشتند..

سیگار کشیدن از درد ها کم میکرد؟

شاید تنها ذهنیت بود!

پرده رو کشید و از اتاق خارج شد..

پدر و مادرش در اتاق بودند و صدا های نامفهومی به گوش
می رسید..

کنجکاو خودش را به در اتاق رساند صدای پدرش با استرس و
ناراحتی به گوش می خورد..

کمی که دقت کرد با موبایلش حرف میزد و گویا مخاطب هم
حاجی بود!

همان حاجی که یکباره زندگی همه را به آتش کشیده بود..

حالا شاکی هم بود که چرا عرووش به خانه برنمیگردد!
صدای پدرش که آنقدر اندوهگین بود قلبش را به درد آورد و اولین
قطره ی اشک روی گونه اش چکید..!

اگر آنجا میماند قطعا صدای گریه اش را می شنیدند خودش را به
حیاط رساند و همان جا کنار کیوان نشست و اشک هایش پی در
پی روی گونه اش نشستند..

کیوان با چشمانی متعجب خیره به اشک هایش بود..
_چی شده افرا؟

تنها نیاز به تلنگری بود تا بشکند.. گریه اش اوج گرفت و زار زد به
حال تمام روزهایش..!

_به خاطر اینکه اینجا موندم ناراحتی؟
چه ساده فکر میکرد!

_گریه نکن افرا.. بخوای میرم خونه خودمون
حالا که فکر میکرد او هیچ مزاحمتی برایش ایجاد نکرده بود.. حالا
مقصر پیدا شده بود.. حاجی!

مقصر تمام درد ها!

_نه

تنها کلمه ای که از دهانش خارج شد..

حالا که فکر میکرد نیاز داشت یکی باشد که با خیال راحت کنارش
گریه کند..

شاید هر دو محتاج همان بودند!
دستش را روی سرش گذاشت و آرام نوازشش کرد..
_ چی شده؟

سکوتش را که دید فهمید سوال کردن در آن لحظه حالش را بدتر
می‌کند!

در یک لحظه خودش را نزدیکش کرد و در آغوشش گرفت..
بدون هیچ مخالفتی سرش را روی سینه اش گذاشت و گریست..
آغوشش چقدر آرامش میکرد!
گریه کرد و تمام مدت دست کیوان نوازش وار روی سرش کشیده
شد..

تنها روشنایی حیاط نور ماه بود..
چراغ های خانه هم خاموش بود..
آرام که شد از آغوشش بیرون آمد و بینی اش را بالا کشید..
با لبخندی که روی صورتش آمده بود گفت:
_ برو صورتتو بشور و برگرد..

صدایش چرا آنقدر زیبا بود!؟

بلند شد و شیر آب را باز کرد و چند مشت آب به صورتش پاشید و برگشت کنارش..

بوی ادکلن و سیگارش در هم آمیخته شده بود و بوی جالبی به وجود آمده بود..

چرا این همه سیگار میکشی؟

کام بعدی را عمیق تر گرفت و گفت:

نمیدونم، شاید گریه نکنم..!

متعجب نگاهش کرد و دلش به حالش سوخت..

پس عمق درد هایش خیلی بیشتر بود و برای التیامش به سیگار پناه میبرد!

کاری از دستش بر نمی آمد.. تا اطلاع ثانوی باید دوباره با کیوان بر می گشت..

اما اینبار فکر اساسی باید میکرد!

منم میرم بخوابم

سر جنگ و دعوا را باید با همان کیوانی که کتک می زد باز می کرد..

نه این کیوان که مظلومیت چشمانش را از فرسنگ ها فاصله هم می شود تشخیص داد!

از جایش بلند شد و گفت:

—بریم..منم خسته ام

سیگار نصفه و نیمه اش را زیر پایش له کرد و وارد خانه شد..

برای اولین بار باید شب را توی یک اتاق می خوابیدند..

گوشه ی پنجره را باز کرد..نور ماه اتاق را روشن میکرد و نسیم
خنکی از لابه لای پرده داخل اتاق نفوذ میکرد..

روی تخت دراز کشیده بودند و خیره به سقف بیدار بودند..گویا
خواب از چشمان هر دو به دور دست ها پر کشیده بود..

آرام چرخى زد و برگشت سمت افرا و صدایش باعث شد افرا هم
کامل به سمتش بچرخد..

—خودمم از کاری که کردم پشیمون هستم افرا..میدونی گاهی وقتا
حتی فراموش میکنم کاری کردم

خبر نداشت که او از همه چیز با خبر است برای همین بیشتر
توضیح نداد..شاید میترسید با فهمیدنش برای همیشه ترکش کند
حقیقتا در آن لحظه حرفی برای گفتن نداشت..

دستش آرام کبودی های صورتش را نوازش میکرد..

—نمیدونم چی بگم..ولی سعی کن اون لحظه از من دور باشی گرچه
چیزی به یاد ندارم..

کاش بیشتر از خودش حرف میزد..!

کاش توضیح میداد چه بلایی سرش آمده!
سکوت کرده و دوباره به سمت سقف برگشت
_بخواب دیگه

هیچ کدام حرف دیگری نداشتن زمان برد تا هر دو به خواب عمیقی
فرو رفتند..

بماند که شب چقدر با لگد هایشان و تنظیم پتو روی خودشان
همدیگر را آزار دادند..

صبح روز بعد..بعد از صبحانه آماده ی رفتن شدند..
خودش هم تردید داشت که کار درستی میکند و به آن میدان جنگ
برمیگردد یا کارش اشتباه محض بود!
حاضر و آماده جلوی در با پدر و مادرش خدافظی کرد..
شاید حرف های پدرش و حاجی را نمی شنید اصلا باز نمی گشت!
بعد از آنکه از آغوش مادرش جدا شد پدرش با تحکم رو به کیوان
گفت:

_بار دیگه دست روش بلند کنی چنان میزنمت که اسمت یادت بره
پسر جون

تعجب و شرمندگی از نگاهش به راحتی خوانده می‌شد.. سرش را
پایین انداخت:

_تکرار همیشه

کاش به حرفش پایبند بود گرچه تقصیر خودش نیست!
بعد از خدافظی از خانه خارج شدند و تا خود خانه سکوت میانشان
برقرار بود

شاید فکر هر دو مشغول بود..

افرا که تمام فکرش بازگشت دوباره اش بود و کیوان هم حرف های
حاج مصطفی بود که لحظه ای از فکرش خارج نمیشد..

همین که افرا را در خانه گذاشت کاری را بهانه کرد و رفت..

تا شب هم پیدایش نشد..

تا برگردد خانه را مرتب کرد و شام گذاشت..

وقتی برگشت خستگی و کلافگی از چهره اش هویدا بود..

اما همین که وارد خانه شد سعی داشت نقاب شاد روی صورتش
داشته باشد..

_به به افرا خانم چه بویی راه انداخته..

ناخودآگاه از تعریفش برای غذا در دلش شاد شد..

لبخندی کم جان روی لبش نشانده و غذا را آماده کرد..

شام در سکوت کامل خورده شد و تنها صدای تیک تیک ساعت بود
که سکوت را میشکست!

همان طور که ظرف ها را جمع میکرد گفت:

حاضر شو بریم بیرون

پیاده روی شاید کمی از دغدغه های فکری اش را کم میکرد..

بدون توجه وارد اتاق شد و خیلی سری آماده شد..

شلوار مشکی و تیشرت آبی روشن پوشیده و روی مبل منتظر افرا
بود..

کارش که تمام شد او هم سری حاضر و آماده از اتاق خارج شد و
گفت:

بریم کیوان

همان طور که کتانی هایشان را می پوشیدند در را قفل کرد و راه
افتادند..

خیابان ها خلوت بودند و تک و توک افرادی بیرون بودند..

همان طور که راه می رفتند گفت:

پیاده روی واقعا حالم رو خوب می کنه

همیشه طوری حرف میزد که مخاطبش افرا باشد و هم نباشد..!

مگه حالت خوب نیست؟

شاید برای اینکه بیشتر برایش توضیح بدهد این سوال را پرسید
ولی او خیلی عادی پاسخ داد:

– چرا خوبم.. ولی سرم درد میکنه یکم

– خب میتونستی قرص بندازی!

سوال هایش مانند بازجویی به ذهنش میرسید.. احساس میکرد
چیزی میداند و سوال کردن هایش دلیل خاصی دارد..

– قرص خوب نیست زیاد

کسی نیست بگوید پس آن قرص های لعنتی که حالت را بدتر
می کند چرا استفاده میکنی!

– به قانون جذب اعتقاد داری؟

در عوض کردن حرف استاد بود..

حالا آن وقت شب چه سوال هایی میپرسید

– چی بگم.. کم و بیش

نگاهش کرد و گفت:

– میگن آدم هایی که شبیه به هم هستن جذب هم میشن... دلم
نمی خواد لحظه از من دور باشی.. شاید جذبت شدم!

عقلش را از دست داده؟

چه چیزی در آنها به هم شباهت داشت که فکر میکرد جذب هم میشوند..

حرف هایش اصلا قابل باور نبود برایش..

سکوتش را که دید گفت:

_ چرا ساکتی؟

چه چیزی می گفت.. تایید میکرد!؟

تنها سری تکان داد که کیوان هم بحث را تمام کرد و راه افتادن..

تنها چند لحظه ای راه رفته بودند که نگاهی به بستنی فروشی افتاد خواست قدمی به طرفش بردار اما با یادآوری خاطره ای همان جا در جایش میخکوب شد و تنها چهره ی دختری با موهای خرگوشی بود که با شادی به طرف مغازه می دود..

صدای خنده هایش برای بار هزارم در سرش اگو میشد و سردرد امانش را بریده بود..

برای اینکه دوباره کنترلش را از دست ندهد گفت:

_برمیگردیم خونه

خواست بگوید ما که تازه آمده ایم اما با دیدن چهره اش که درهم رفته بود دهانش را بست و حرفش را گوش داد..

با قدم های تند خودشان را به خانه رساندند..

همین که رسیدند به طرف اتاقش رفت و لباس هایش را عوض کرد..

خسته بود و خوابش می‌آمد از اتاق خارج شد و با تشنگی برای خودش آب ریخت که همان لحظه کیوان از آن اتاق با بطری مشروب و عکسی که در دست داشت از اتاق خارج شد..

چه خوب که نایلون را به اتاق برگردانده بود وگرنه معلوم نبود چه آشوب جدیدی به پا میشد!

مست میشد دوباره حالتش تغییر می‌کرد پس پا تند کرد و نزدیک اتاقش شد..

دلش نمی‌خواست آن لحظات را کنارش باشد

–من میرم بخوابم..شب بخیر

آرام جوابش را داد که خودش را داخل اتاق انداخت و در را قفل کرد..

کار از محکم کاری عیب نمیکند..

باید مراقب خودش باشد..

صبح با کمرختی از جایش بلند شد و خمیازه کشان به طرف حمام رفت..

دوش آب سرد خواب را از سرش پرانده و حسابی که خودش را شست از حمام خارج شد و جلوی آینه نشست..

بعد از مدت ها دلش میخواست کمی به خودش برسد..این مدت
چنان فکرش مشغول بود که خودش را فراموش کرده بود!
موهای شکلاتی بلندش را شانه زد و گوجه ای روی سرش بست..
چشم های عسلی اش قشنگت ترین عوض صورتش بود..
کرم نرم کننده را روی صورتش مالید و رژ صورتی را روی لب های
کوچکش کشید..

رسیدگی به خودش آن هم اول صبح
انرژی میداد برای ادامه ی روزمرگی هایش..
بلند شد و جلوی آینه لباس هایش را تنش کرد..
ناخوداگاه قدش را با کیوان مقایسه کرد تقریبا تا سرشانه هایش
می رسید..

به فکر های بی سر و تهش خاتمه داد و از اتاق خارج شد..
کیوان تازه از خواب بیدار شده بود و هنوز چشم هایش پف
داشت..

_سلام

کیوان هم به آرامی جوابش را داد و خواست به طرف آشپزخانه
برود تا صبحانه را آماده کند اما تا قدم از قدم برداشت با صدای
ناهنجاری که ایجاد شد به عقب برگشت..

کیوان بود..

بطری خالی مشروب از دستش روی زمین افتاده بود و هزار تکه شده بود.. کیوان سری خم شد و با بی احتیاطی تمام آن را جمع کرد که لحظه ی آخر خرده شیشه در دستش فرو رفت..

با اخم ریزی دستش را فشار داد و از جایش بلند شد و به طرف دستشویی رفت..

در همین فاصله کوتاه خودش جمع و جور کرد و به آشپزخانه برگشت..

میز صبحانه آماده بود که کیوان با سر و روی خیس روی صندلی نشست..

موهایش ژولیده روی پیشانی اش ریخته بود و قیافه اش با نمک و شبیه به بچه ها شده بود..

سرفه های پی در پی و چشمان قرمزش نشان میداد مریض شده باشد..

به خصوص که لقمه ها را به زور در دهانش قرار میداد که گویا یکی بالای سرش ایستاده و مجبورش کرده غذا بخورد

بدون اینکه بخواهد تمام این مدت خیره نگاهش میکرد..

برای لحظه ای کیوان سرش را بالا گرفت و نگاهش را شکار کرد..

لبخندی که روی لب هایش نقش بسته بود باعث شد با شرم
نگاهش را پایین بیاندازد..

چشم های مشکیش چقدر زیبا بود!

چایی اش را سر کشید و بی هیچ حرفی بلند شد و رفت..

همان طور که صبحانه میخورد حواسش پی کیوان هم بود که رفت
و روی مبل دراز کشید

_اونجا نخواب برو تو اتاق استراحت کن

از جایش بلند شد و با نگاه خاصی که تعبیرش کار دشواری بود به
اتاقش رفت..

امروز عجیب بود که از کیوان خجالت می کشید..

برای نهار سوپ بار گذاشت تا حالش بهتر شود..صبحانه ی درست و
حسابی هم که نخورده بود!

تمام مدت کیوان خواب بود و افرا هم به اتاق سری نزد..

موقع نهار کاسه ی سوپ را داخل سینی گذاشت و به اتاق برد..

چشم هایش بسته بود گمان کرد خواب است اما حضورش را که
احساس کرد چشم هایش را باز کرد..

رگه های خونی که در نی نی چشم هایش به چشم میخورد نشان
میداد که تب کرده!

به سختی در جایش نشست و سینی را روی پاهایش گذاشت..

از پارچ برایش آب ریخت..

تنها چند قاشق خورده بود که گفت:

_ممنون..دیگه سیر شدم

اخمی کرد و نزدیکش شد..بی دلیل مانند مادری مهربان رفتار میکرد

قاشقی سوپ خودش نزدیک دهانش برد که بی هیچ حرفی خورد..

تا آخر کاسه با حوصله غذا را به دهانش برد و کیوان تمام مدت

چنان خیره نگاهش میکرد که آب شده بود زیر آن نگاه ها..

غذایش که تمام شد کیوان آرام گفت:

_این همه مهربون نباش..وابسته میشم!

لحنش طوری بود که غیر ارادی لرزه به جانش انداخت..

با لپ هایی که گلگون شده از جایش بلند و خواست خارج شود که

گفت:

_افرا

آب دهانش را قورت داد و به طرفش برگشت و خیره اش شد:

_خوشگل شدی!

قصد داشت دیوانه اش کند!

لبخندی کم جان به زور روی لب هایش نشست و سری بدون تعلل
از اتاق خارج شد..

سعی می کرد به هیچ عنوان در جلوی چشمش آفتابی نشود..

اما زمان قرص هایش به اجبار دوباره وارد اتاق شد..

همان طور به روبه رو خیره شود بود که قرص را روی میز گذاشت و
خواست برگردد که دوباره گیرش انداخت

_نرو.. حوصلم سر می ره، بیا اینجا فیلم ببینیم

اتاق تاریک تر بود و فیلم دیدن حسابی می چسبید لپ تاپ کیوان
را به دستش داد و تا فیلم را آماده میکرد به آشپزخانه برگشت و
داخل بشقاب میوه چید و برگشت کنارش..

روی تخت تکیه به بالشت ها نشستند و لپ تاپ هم روی پای
کیوان بود..

میوه ها را پوست گرفت و همان بار اول از روی عادت میوه را به
دهانش برد..

همان طور که میخورد با چشمانی که شیطننت در آن به خوبی دیده
میشد نگاهش کرد و سری تکان داد..

تا آخر فیلم هر دو سعی داشتند تنها حواسشان به فیلم باشد و
دیگر هیچ..!

آن روز در خانه آرامش برقرار بود و افرا هم از این موضوع خوشحال بود..

روزی عجیب که با روز های دیگر زمین تا آسمان فرق میکرد..!
خدا روز های بعدی را به خیر کنید!

روز بعد با تکان خوردن تخت از خواب بیدار شد و نگاهی به
کیوان خورد که از اتاق خارج می شد..

دستی به چشم هایش کشید و روی تخت نشست..

دیشب با هم همان جا روی تخت خوابشان برده بود..اتاق پر از
آشغال و ظرف های نشسته بود...

لباس هارا داخل کمد جا داد و به سختی بشقاب و لیوان ها را
برداشت و از اتاق خارج شد..

کیوان دستش را روی سرش گذاشته بود و روی صندلی میز ناهار
خوری نشسته بود..

از کنارش رد شد و ظرف ها را داخل سینک گذشت و برگشت به
طرفش..

دستش را از روی سرش برداشت و نگاهی کرد..

آن روز نگاهش متفاوت تر از هر زمان دیگری بود..چشم هایش
سرد و بی روح خیره به افرا بود..لحظاتی همان طور خیره نگاهش
کرد..نگاهش جوری بود که انگار به یک ظرف یا مجسمه خیره
است بی هیچ احساسی!

آن نگاهش هایش ترسناک بود..مهربانی پر کشید بود و جایش را
سرمای سوزناکی گرفته بود!
از جایش بلند شد و به طرف حمام رفت..

سر و صدایی به گوش میخورد و گویا دنبال چیزی میگشت و پیدا
هم نمیکرد..

بازی جدیدی شروع شده بود!

بازی که طاقت فرسا تر از بقیه بود..شاید این بار شکست در
انتظارشان باشد!

کسی چه میداند!

با اخمی که میان ابروهایش جا خشک کرده بود از اتاق بیرون آمد..

اخم بهتر بود..از بی حسی موضعی نفرت داشت..

پس این تیغ لعنتی کجاست؟

هاج و واج نگاه کرد و لحظاتی بعد گفت:

تموم شده..چطور؟

به نظرت الان تیغ میخوام چیکار؟!

کاش سوالش را بدون طفره رفتن جواب میداد..او چه میداند تیغ به چه دردش میخورد...! دوباره به حالت قبل برمیگردد و هیچ حسی در صورتش پیدا نیست..

طوری رفتار میکند که پی بردن به اینکه چه در مغزش میگذرد کار دشواری ایست..

هیچ آشنایی با این کیوان جدید ندارد..

این شخصیتش را هرگز رو نکرده بود!

جلوی آینه ایستاده بود و با چشمان یخی اش خیره به خودش بود..

رفتار هایش سردرگمش کرده بود با فکری درگیر مشغول شستن ظرف ها شد که حضور کیوان را دقیقاً کنارش احساس کرد

خیره به چاقو های داخل سبد بود..آب را بست و منتظر عکس العمل بدی او بود که گفت:

با چاقو هم میشه خودکشی کرد دیگه نه؟

از شنیدن جمله اش مغزش سوت کشید..

این کیوان جدید از خودش نفرت داشت!

دستش به طرف چاقو رفت و قبل از برداشتن آن سری مچش را گرفت و با صدای بلندی فریاد زد:

..چه غلطی میخوای بکنی..

چشم هایش با قالب یخ هیچ تفاوتی نداشت تنها رنگش بود که توی ذوق میزد!

..گشمو بیرون..جمع کن خودتو کیوان

خوش خیال بود که فکر میکرد فریاد زدن همه چیز را درست میکند! یکی دو ساعتی روی زمین تمام مدت خیره به ساعت دیواری بود و حتی لحظه ای پلک نمی زد.. اگر کسی وارد خانه میشد بی شک با مجسمه عوضی می گرفت او را..

خودش را مشغول کار کرده بود اما تمام مدت حواسش پی کیوان بود که کاری دست خودش ندهد..

چند ساعتی همان جا خشک شده بود که از جایش بلند شد و به طرف دستشویی رفت..

در دستشویی باز بود و صدای شیر آب می آمد..نفسی از سر آسودگی کشید و بعد از شستن ظرف ها به طرف اتاق رفت و با جاروبرقی بیرون آمد..

اما قبل از زدن آن به پریز نگاهش روی کیوان ثابت ماند که روی زمین سرخورده بود..با تعجب به سمتش رفت:

– کیوان چرا اونجا نشستی؟

تکان نمی‌خورد و همان طور نشسته بود کمی نزدیکش شد اما با دیدن مچ دست خونی اش هین بلندی کشید و چند لحظه ای مات آن تصویر ماند..

با چه چیزی دستش را زخمی کرده بود!

از شک خارج شد و به تندی خودش را به او رساند که داخل دستشویی سر خورده بود..

– یا خدا.. چیکار کردی با خودت کیوان

چشم هایش باز بود اما گویا در آن دنیا نبود اصلا..

حمل کردن او هم به تنهایی کار سختی بود.. خوش را جمع و جور کرد و از داخل کمد بالای آینه جعبه کمک های اولیه را بیرون آورد..

با دست های لرزان با پنبه خون دستش را پاک کرد و بتادین روی زخمش ریخت که با سوزش دستش به خودش آمد و سرش را پایین انداخت و خیره حرکات دستش شد..

مخالفتی نکرد.. شاید او هم از مرگ میترسید!

اولین بار بود زخمی را درمان میکرد.. استرس داشت و موهایش که روی صورتش می‌ریخت تمرکزش را به هم ریخته بود..

کیوان دست سالمش را بالا آورد و موهایش را از صورتش کنار زد و
جز به جز صورتش را از نظر گذارند..

_افرا

جوابی نداد و گاز استریل را دور دستش بست و سرش را بالا
گرفت.. آرام گونه اش را نوازش میکرد..

بغضی ته گلویش بود و صدایش میلرزد

_تو منو تنها نزار خب؟

کلمات را به زبان می آورد اما تمام فکرش

پی خودکشی نا موفقش بود..

کاش دوباره فرصتش پیش بیاید!

آن موهای ژولیده و قیافه اش طوری بود که ناخودآگاه دلش
میخواست محکم در آغوشش بگیرد اما در آن لحظه فرصت
همچین کاری را نداشت..

_پاشو بریم بیرون کیوان

لحظاتی خیره صورتش شد و به آرامی از جایش بلند شد و از
دستشویی خارج شد..

صدای تلفن خانه که آمد بیخیال کیوان شد و تلفن را جواب داد..

مادر کیوان بود!

گویا خاله کیوان از خارج برگشته بود و برای شام دعوتشان کرد.

تماسش که پایان یافت نگاهش به کیوان خورد که روی مبل
نشسته بود و قطره اشکی که روی صورتش می‌چکید متعجبش کرد
و قلبش فشرده شد!

–چی شده؟!

سرش را بالا گرفت و با چشم های خیس مشکی اش خیره شد و با
تعلل گفت:

–گذشته آزارم میده

شاید همان گذشته ای که خاطراتش در گورستان قلبش به
فراموشی سپرده بود..

خاطراتی که با به یاد آوردنش زخم قلبش عمیق تر میشد!

–میتونی باهام حرف بزنی

لحظاتی سکوت کرد و تازه به خودش آمد و اشک هایش را پاک
کرد

–چیزی نیست

درحالی که او را میان هزاران علامت سوال تنها می‌گذاشت به اتاق
رفت.

اولین گامی که برای بهبودی او باید برمی‌داشت ایجاد اعتماد بود!

تا شب خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود و هیچ کدام قصد شکستن آن سکوت را نداشتند..

ساعت ۷ بود و باید آماده ی رفتن می شدند کیوان که در خواب عمیقی فرو رفته بود را بیدار کرد

–پاشو دیره دیگه..باید بریم زودتر

گرچه هیچ دلش نمیخواست در آن مهمانی شرکت کند..کیوان که لباس هایش را از روی تخت برداشت و از اتاق خارج شد سراغ کمدش رفت و سعی کرد مرتب تر از همیشه باشد..

مانتوی نسکافه ای رنگ که کمر بند کشی داشت به همراه شلوار مشکی و شال کرمی ست زیبایی میشد

جلوی آینه نشست و آرایش ملایمی کرد که همان لحظه کیوان وارد اتاق شد

از پشت میز بلند شد و منتظر شد کار او هم تمام شود

کمی عطر روی گردن و لباسش زد و برگشت سمت افرا،احساس میکرد موهایش زیادی جلب توجه می کند

قدمی نزدیکش شد و به آرامی موهایش را داخل شال فرو برد،اصرار دفعه قبل برای آرایش کجا و این کارش کجا!

–این طوری بهتره

لبخندی به چشم های عسلی زیبایش زد و گفت:

—دم در منتظرم زود بیا

بدون اینکه منتظر جوابی باشد اتاق را ترک کرد، احساس میکرد
درون کوره ای داغ فرو رفته و تمام وجودش به آتش کشیده شده

بار دیگر خودش را در آینه مرتب کرد و از اتاق خارج شد..سعی
میکرد از چشم تو چشم شدن با کیوان خودداری کند!

هر دو حاضر بودند و بعد از قفل کردن در به راه افتادند..در این
میان تنها دست باند پیچی شده کیوان بود که حالشان را دگرگون
میکرد!

در تمام طول راه کیوان خیره ماشین ها و سرنشینانشان بود و با
خودش فکر میکرد اگر خودش را جلوی ماشین آنها بیندازد بلافاصله
ترمز را میگیرند و چند تا فحش آب دار حواله اش می کنند که از
کرده خودش پشیمان شود یا با سرعت بالا زیرش می کنند!
با رسیدن به خانه مجبور شد به فکر های بی سر و تهش خاتمه
دهد

همین که پا به خانه گذاشتند دختر خاله اش اولین نفری بود که به
استقبال آمد

حضور افرا را نادیده گرفت و محکم خودش را در آغوش کیوان پرت
کرد

—دلم واست تنگ شده بود پسر

و حالا سر تا پا گوش بود جواب کیوان را بشنود

—منم همین طور سودا جان

لحنش کاملاً عادی بود پس کمی آرام شد دختری که سودا نام داشت حالا نگاهش را به افرا داد و گفت:

—خوش اومدین

لبخند به لب داشت اما بغل کردن کیوان در جمع هیچ حسی خوبی به او نداد پس خیلی عادی احوال پرسى کرد و در نهایت کنار کیوان نشست..

تا موقع شام سودا یک ریز حرف زد و دهانش بسته نشد موقع شام ولی سکوت بود و سکوت!

بعد از خوردن شام ساعت ۱۰ بود که سودا رو به کیوان گفت:

—من امروزى بسته سفارش دادم و شب قرار بود برم بگیرم..میشه همراهم بیای؟

از سوال او جا خورد و بدتر از آن که کیوان هم به راحتی قبول کرد و سفره جمع نشده خانه را ترک کردند

زمانی که کیوان حضور نداشت دقیقه ها به کندی سپری میشد و تا برگشت آنها خودش را در آشپزخانه مشغول کرده بود که حضور حاجی را احساس کرد:

—دست کیوان چى شده؟

تنها گیرش انداخته که همچنین سوالی بپرسید.. حقیقتاً مدتی بود از حاجی هیچ خوشش نمی‌آمد گرچه آدم بدی نبود

..میخواست خودکشی کنه!

درست حدس زده بود!

خوب می‌دانست گاهی اوقات افکار خودکشی تا مدت‌ها گریبان گیرش است!

..چرا اوایل خودتون نگفتین بره پیش روانپزشک؟

..که بگن پسر حاج مرتضی دیوانه است

اگرچه خودشم راضی نبود

با شنیدن این حرف‌ها از دهانش مغزش سوت کشید، دیگر چیزی نگفت و از آشپزخانه خارج شد.. تمام مدت همان‌جا ماند و به حرف‌هایش فکر کرد

یکی دو ساعت بعد کیوان و سودا سر و کله‌اشان پیدا شد

سودا که با لبخند به اتاق رفت و در جمع حضور پیدا نکرد کیوان که طبق معمول هیچ چیزی در چهره‌اش هویدا نبود!

وقتی افرا را بین خانواده‌اش پیدا نکرد در آشپزخانه سراغش رفت که همان‌جا تنها نشسته بود

..چرا تنها نشستی

سرش را بالا گرفت و اخم کرد

– چه عجب اومدی

حسادت میکرد؟!

لبخندی رو لبش نشانده همان لبخند هایی که هزاران معنا برای خودش دارد!

– درخواست کرد منم نتونستم رد کنم

چه دلیلی میدید برای افرا توضیح دهد

با عصبانیت از روی صندلی بلند شد

– جز تو مگه کس دیگه ای نبود ببره

برای خودش هم جای سوال داشت که چرا آنقدر جوش زده بود

به خصوص که لبخند کیوان اعصابش را بیشتر به هم می‌ریخت!

– حالا که چیزی نشده رفتیم و برگشتیم

خونسرد بودنش بدتر اعصابش را داغون کرده بود

قصد بازگشت داشتند با همان ابرو های گره خورده همراه کیوان از

آشپزخانه خارج شدند

بعد از خدافظی از همه پدرش کیوان را در آغوش گرفت و گویا کنار

گوشش چیزی زمزمه میکرد

از آغوشش بیرون آمد و حالا او هم مثل افرا اخم به ابرو داشت و نشان میداد که حرف های پدرش چنان خوشایند هم نبوده!

سودا که حتی برای بدرقه و خدافظی از اتاق خارج نشد

چه بهتر!

تا خود خانه هر دو سکوت کرده بودند و همین که رسیدند افرا به اتاقش بازگشت و کیوان هم درحالی که لباس هایش را داخل کمد می گذاشت مدتی خیره افرا شد

شاید دنبال چیزی در چهره اش میگشت

از اتاقش بیرون آمد و پشت سرش در اتاق را هم بست و روی مبل دراز کشید

آن دختر هیچ و پوچ قهر کرده بود خوش اندازه کافی فکر و خیال داشت برای همین بی خیال ناز و منت کشی او شد

حرف های پدرش باعث می شد تا خود صبح فکر کند و لحظه ای خواب به چشم هایش نیاید!

مدت کمی از ازدواجش گذشته و او به تنهایی تصمیم گرفته پسرش پدر شود

چه می گفت.. بچه!

آن زنی که اکنون در خانه اش زیر یک سقف با او زندگی میکرد هم انتخاب پدرش بود

حالا یک بچه هم اضافی میشد؟!

بچه ای که باید مجبور بود تمام درد و زخم های آن زندگی را تحمل کند!

سر خورد روی زمین و همان طور که دستش را روی سرش می گذاشت کلمه ای که افرا آن روز ها به زبان آورده بود در سرش رژه میرفت

"روانی"

بچه اش هم احتمالا این گونه صدایش میکرد!

کاش او سالها پیش مرده بود حداقل مجبور به تحمل این درد ها نبود..

کاش آن دختر حالا زنده بود

حداقل زنده بودن او بهتر بود تا اوایی که همه ی جهان ازش نفرت دارند!

سرش در حال انفجار بود

کاش صداهای مغزش آرام می گرفت

کاش امروز میمرد و افرايي نبود که نجاتش دهد

خسته از تمام کاش های نا تمام!

لحظاتی خیره در اتاق افرا شد

ممکن بود افرا هم توهم او باشد و تنها در رویا هایش زندگی کند
شاید افرایى وجود خارجى نداشته باشد!
عمق فاجعه همان جاست!

شاید کمر درد بود شاید هم صداهایی که در آشپزخانه به گوش
میخورد باعث شد چشمهایش را باز کند
اولین تصویری که جلوی دیدش قرار گرفت ساعت دیواری بود ا
ظهر را نشان میداد
عجیب بود که تا آن ساعت خوابیده بود
مبل باعث شده بود کمر درد طاقت فرسایی بگیرد و چشم هایش از
خواب و شاید بیداری دیشب پف زیادی کند
بی هیچ حرفی دست و رویش را شست و به آشپزخانه رفت
افرا با قیافه ای سر سنگین در حال درست کردن نهار بود
خودش هم آماده بود و همه جا از تمیزی برق میزد
_چه خبره افرا خانم
سردی کلامش تا مغز و استخوانش نفوذ میکرد، به خدا که طاقت
این رفتار ها را نداشت!
_خالت اینا خودشون رو برای نهار دعوت کردن

شاید از حضور سودا ناراحت بود وگرنه از او بعید بود از آمدن
مهمان ناراحت باشد!

پس بگو خانم چه زرنگ شده

به خیالش سعی داشت با شوخی و خنده او هم اخم هایش باز
شود اما بیشتر اخم کرد و مشغول کارش شد

دیشب تنها جعبه ای که خریده بود را گرفتند و کمی هم از گذشته
ها حرف زدند و به خانه برگشتند

نه هیچ کار دیگری!

حتی سعی می کرد با سودا صمیمی نباشد

بیخیال شد و برای خودش چایی ریخت و مشغول خوردن صبحانه
شد که صدای زنگ در باعث شد دو لقمه نخورد دست بکشد و
سری از پشت میز بیرون بیاید

آخر لباس هایش باید عوض میشد

پوزخندی که افرا برای این عجله اش زد را دید اما کاری
نمی توانست آن لحظه انجام دهد

سوتفاهم هایی که به وجود آمده بود را باید در وقت درست بر
طرف میکرد

وارد اتاق شد و لباس های مناسبی پوشید صدای احوال پرسی از
بیرون می آمد

خودش را در آینه چک کرد و از اتاق خارج شد
تنها خانواده ی خاله اش بود و پدرش که همراه آنها آمده بود
هه..شاید میخواست مطمئن باشد که این خواسته اش را هم انجام
میدهد

ولی این بار اشتباه نمی کرد!

بعد از احوال پرسی به آشپزخانه برگشت تا خودش چایی بیاورد
افرا به خاطر مهمان ها هم که شده لبخند به لب داشت کمی
خیالش راحت شد و کمکش کرد

_بیاین بشینین دیگه کیوان

صدای سودا بود

کاش سودا همه چیز را بدتر از این نکند آن وقت جمع کردنش بی
شک کار دشواری خواهد بود!

نگاهی به افرا انداخت که اخم به ابرو داشت

سینی چایی را برداشت از آشپزخانه خارج شد

اول جلوی پدرش گرفت سعی داشت با او کاملاً سر سنگین برخورد
کند

به همه تعارف کرد و نشست که افرا هم برگشت و همان جا کنارش
جا گرفت

سودا ناخن های مانیکور شده اش را روی فنجان چرخاند و روبه
کیوان با طعنه گفت:

– خیلی زود ازدواج کردی حتی صبر نکردی ما برگردیم.. قول قرات
یادت رفت نه؟!

از کدام قول ها حرف میزد!

شاید با خودش فکر میکرد که قرار است زنش شود!

این ها به کنار.. او در خانه اشان خجالت نمی کشید و آن طور رفتار
میکرد!

کیوان با لبخند گفت:

– دیگه دیر برگشتین و مجبور شدیم سری عروسی بگیریم

لحن خونسرد کیوان او را هم عصبی کرده بود بحث را ادامه نداد و
در سکوت خیره به آنها شد

یکی دو ساعت بعد از نهار قصد بازگشت داشتند و سودا تمام مدت
اخم به چهره داشت و حاجی هم نگاه هایش عجیب بود

طوری خیره به کیوان میشد تا مطمئن باشد که مثل همیشه
حرفش تایید شده

اما این بار امکان نداشت

هرگز حماقت نمیکرد که بچه ای را بدبخت و اسیر خودش کند!

پدرش را در نا آگاهی همراه آنها راهی خانه اشان کرد
سردرد های شدید امانش را بریده بود افرا مشغول جمع کردن
بشقاب های روی میز بود
قرصی که داخل جیب کتش بود را برداشت و بالا انداخت
همان قرص هایی که دکتر اجازه خوردنش را نداده بود!
بیخیال افرا و قهر بودن هایش روی مبل دراز کشید
شاید کمی استراحت حالش را خوب میکرد اما حیف که همان
خواب چند ساعته هم پر از کابوس بود
کابوس هایی که جانش را می گرفت!
دو سه ساعتی خواب بود که با احساس حالت تهوع از خواب پرید
احساس میکرد خانه دور سرش می چرخد و هر آن تمام وسیله ها
روی سرش آوار می شود
با تمام سرعت خودش را به دستشویی رساند و تمام محتویات
معدة اش را بالا آورد حالش که کمی بهتر شد لنگان لنگان خودش
را بیرون کشید و همان جا روی زمین افتاد.
زمان برد تا تصاویر برایش واضح شد نگاهش را در خانه چرخاند و
یک آن یاد افرا افتاد
او کجا بود!

لحظاتی به فکر فرو رفت

هیچ آثاری از او به چشم نمی‌خورد چشم هایش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

_شاید توهمی بیش نبوده

با یادآوری آن جمله دنیا روی سرش آوار شد با صدایی که از ته چاه می آمد زمزمه کرد

_افرا

بی شک اگر افرا نبود می‌شکست

افرایی که با تمام آدم ها فرق میکرد

اویی که تمام درد هایش را تسکین میداد و حالش را بهتر میکرد

از جایش بلند شد و جب به جب خانه را زیر رو کرد

در اتاق را باز کرد و گوشه به گوشه ی اتاق را از نظر گذراند

حتی در حمام هم نبود کل خانه را گشته بود حالا وسط اتاق

ایستاده بود هیچ کجای خانه آثاری از او پیدا نبود!

با صدای بلندی فریاد زد

_افرا

احساس درد روی صورتش باعث شد زمان متوقف شود

دیگر خانه دور سرش چرخ نمی‌زد همه چیز آرام گرفته بود

صداهایی که درون سرش فریاد می‌زدند به یکبار سکوت پیشه کردند

میدانی..!

آن تصاویر که به صورت سیاه و سفید جلوی دیدش قرار گرفته بود تبدیل به رنگ زیبایی شدند

عسلی!

عسلی چشم‌هایی که با خشم و ترس خیره به صورتش بود دخترک ریزه چشم عسلی!

لحظاتی بعد آبی که به زور وارد دهانش میشد حواسش را سرجایش برگرداند!

افرا با ترس خیره به چشم‌هایش شد و حالا آرام زمزمه کرد
_حالت خوبه کیوان؟

او در خانه بود!

همانند فرشته‌ی نجات برگشته بود تا تمام درد‌هایش را التیام بخشد

در نبودش چقدر احساس تنهایی میکرد
نزدیکش شد و محکم در آغوشش گرفت
به راستی که چقدر دلتنگ بود!

–ترسیدم افرا

افرای که از هیچ چیز با خبر نبود با خشم او را پس زد و گفت:

–میفهمی با دادی که زدی از ترس سخته کردم

اهمیتی ندارد که قهر باشد

او فقط باشد.. با تمام قهر و اخم هایش!

اما حیف که قصد افرا چیز دیگری بود

–دیوونه شدم کیوان من دیگه ی دقیقه هم توی این خونه نمیومم

در آن لحظه معنای کلماتی که با بی رحمی به زبان آورده بود را

نمی‌فهمید

کیف و مانتویش را که برداشت تازه به خودش آمد

داشت می‌رفت!؟

کجا می‌رفت با بی رحمی او هنوز نیاز داشت باشد، باشد تا کمی

آرامش کند

هرگز اجازه نمیداد!

"من برات قلبم بی طاقته هنوز!

اون که تو بردی دار و ندارم بود...

این دیوونه باز از کوره در رفته!"

گویی تمام لحظات روی تند زندگی قرار گرفته باشد تا به خودش
بیاید افرا از اتاق خارج شد

خودش را با چنان سرعتی به او رساند که کم مانده بود با کله زمین
بخورد

جلوی در ورودی دستش را چسبید و با صدای لرزانی زمزمه کرد:
_کجا میری تو؟

گریه میکرد هم جای تعجب نداشت!
افرا بدتر از خودش صدایش میلرزد و عصبی بود:

_اینجا شده دیوونه خونه میفهمی کیوان
به راستی که کلمات چقدر بی رحم بودند!
در سکوت خیره به چشم هایی که به تازگی در بی رحمی همتا
نداشت شد!

_تکرار نمیشه به خدا

مگر دست خودش بود!

افرا از فرصت استفاده کرد و گفت:

_میری پیش روانشناس وگرنه میرم

دیوانه بود!؟

یا باید افرا را از دست میداد یا قبول میکرد دیوانه است

دروغ کار سختی بود؟

—میرم..باور کن میرم

چشم‌هایش مثل همیشه هیچ چیز درونش هویدا نبود

پای رفتن نداشت و این عجیب بود!

لحظاتی خیره اش شد و تنها چیزی که در چهره اش مشخص بود

همان مظلومیت همیشگی اش بود!

کیوان از فرصت استفاده کرد و دری که باز بود بست و آرام زمزمه

کرد

—برو ی شام خوشمزه درست کن منم فردا به قوالم عمل میکنم

کیوان و این کار ها..بعید بود!

با همان اخم برگشت به اتاق و به خودش قول داد اگر پیش دکتری

نرفت بی شک خانه را ترک میکرد!

شاید کمکی باشد برای بهبودی اش!

آخرین ظرف هایی که از شام باقی مانده بود را شست و روی آب

چکان قرار داد

چایی تنها چیزی بود که سردرد هایش را تسکین میداد!

سریالی در حال پخش بود برای همین کنار کیوان روی مبل نشست
و چایی اش را در دست گرفت

مدت زیادی بود تمام فکرش را به کیوان اختصاص داده بود و حالا
شاید کمی فیلم دیدن حواسش را پرت کند از زندگی و روزمرگی
های خسته کننده اش!

نگاه خیره ی کیوان باعث شد چشم از تلویزیون بگیرد و خیره در
چشم هایش که عجیب دنبال چیزی در صورتش میگردد بشود!
_چشمات چقدر شبیه خواهرمه!

خواهرش..!

آناهیتا هیچ شباهتی به او نداشت به خصوص چشم هایش که
زمین تا آسمان با او فرق میانش بود!

_وا چیش شبیه آخه

گویا حرف هایش را اصلا نمشینید و تنها زبانش کار میکرد

_رفتارت چقدر شبیه اونه..دقیقا مثل اون مهربون

آهی کشید و گفت:

_وقتی که بود همیشه کنارم بود!

از کدام خواهر و خاطرات حرف میزد شاید اوپی که سال ها پیش به
دست فراموشی سپرده بودند!

– کدوم خواهر؟!

تعجب از کلمه به کلمه اش مشخص بود گویی با خودش حرف
میزد

– حاجی نداشت قصاص بشه!

مرده بود؟!

آن شب غصه هایی که روی دلش تلنبار شده بود زیادی برایش
زیاد بود!

– من ۸ سالم بود و خواهرم ۷ سالش تمام مدت کنارم بود

پدرم اون موقع ها مثل الان مهربون نبود و تنها خواهرم بود که درد
های کمر بند منو تسکین میداد!

حاجی او را میزد بچه ی ۸ ساله را..!

لحظاتی به گذشته هایش رفت و تمام چیز هایی که در دیدش بود
برایش تعریف کرد

از همان صبح بارانی گفت که پدرش مست کرده بود و تنها چیزی
که کسی جلودارش نبود همان ضرب های کمر بند روی بدن کیوان
کوچولو بود!

همان گریه هایی که دل سنگ را هم آب میکرد و به راستی که
مادرش چقدر بی رحم بود که از ترس نزدیک هم نشد!

آخ از آن خواهر چشم عسلی مهربانش آخ از آن دختر کوچولویی
که در گذشته هایش گم گشته بود!

افرا کپی آن دختر بود تنها ورژن بزرگش!

خاطرات آن شبش بسیار زیاد بود و تا ساعت ها هم حرف میزد
چیزی از غصه هایش را کم نمیکرد!

افرا با فهمیدنش شاید کمکی باشد برای حال بدش!

قطره ای اشک روی گونه اش چکید و خیره به دیوار روبه رویش
گفت:

...میدونی چقدر قشنگ می‌خندید

لحظاتی در همان حال در گذشته هایش غرق شد و تمام تصاویر
روبه رویش را به تصویر کشید اما با صوت غمگین صدایش!

خنده های دخترک کوچک در گوش هایش زنگ میزد و تصاویر
پدرش بود که با بی رحمی تمام او را جای قرض هایی که در قمار
بالا آورده بود فروخت!

آن روز ها شاید غمیگن ترین روز های زندگیش بود

چند روز بعد آن مرد در یکی از کتک هایش که در حد مرگ او را
زده بود همانی شده که نباید میشد!

دخترک ۷ ساله با صورتی کبود که هرگز سزاوارش نبود دنیا را ترک
کرد

ترکش هایش تنها روح و قبل کیوان را نشانه گرفت و چه دقیق بود
نشانه هایش!

شاید تمام این رفتن ها حالش را بد نمی کرد شاید تنها چیزی که
نمک روی زخم هایش پاشید همان قصاص نخواستن های پدرش
بود

پول را به قصاص ترجیح داد!

ترک هایش تنها روح کیوان را به بازی گرفت و چه بازی تلخ تر از
آن!

با نوازش موهایش از گذشته ای که تلخی اش را هیچ شکری شیرین
نمی کرد بیرون آمد و خیره در چشم های نم دار افرا شد!

شاید خدا او را فرستاده بود که باشد برای تمام نبودن های آن
خواهر

به راستی که شباهت میانشان بی نظیر بود

مهربان و کپی برابر اصل!

هرگز او را از دست نمی داد حتی به قیمت جانش!

نم چشم های افرا قلبش را به درد می آورد

او باعث گریه اش شده بود؟!!

آرام گونه اش را نوازش کرد و قطرات اشکش را پس زد!

شاید کمی آرام شده بود و کمی تنهایی بهترش میکرد!

...برو بخواب تو..منم میام

بدون هیچ حرف اضافه ای پالتو اش را از روی مبل چنگ زد و از خانه خارج شد

شاید در و دیوار های خانه مانند هیولا بودند که ترس اجازه نمی داد لخته ای نفس بکشد.

آن شب هوا کمی بادی بود و اکسیژن به راحتی داخل ریه هایش نفوذ میکرد

و چه زیباست این نفس های پی در پی!

بی توجه به اطراف همان طور در خیابان قدم میزد و اگر کسی توجهش را جلب کرد لحظاتی خیره اش میشد!

مثلا همان پسری که با پیراهن خردلی از کنارش گذشت و تا چندین متر صدای خنده هایش به گوش میخورد!

ممکن بود افرادی میان جمعیت باشد که همانند او غم بر تمام وجودش چیره شده باشد!؟

حواسش سرجایش نبود که با برخوردش به پسری کمی لنگ زد و خودش را کنترل کرد تا زمین نخورد

پسرک جوان با پوزخندی از کنارش رد شد!
و چه بد بود آن قضاوت های نابجا
چطور است همه همدیگر را درک کنند بدون قلب شکستن های پی
در پی!

روی نیمکت پارک نشست و خیره ی آدم های شاد اطراف شد
آنها واقعا شاد بودند یا همه تظاهر بودند؟!
با دیدن پسری که که سر دخترک روبه رویش داد میزد از جایش
بلند شد

برادر بود یا نامزد یا حتی دوست پسرش!
ولی حق نداشت قلب آن دختر را بکشند
آن شب شاید همه چیز فرق میکرد
دلش به حال آن دختر می سوخت
با قدمی خودش را به آنها رساند و محکم یقه ی پسر را گرفت
_صداتو بیار پایین بچه

هر دو با تعجب خیره ی کیوان بودند صدایی که از او در نیامد
محکم با سر به پیشانی اش کوبید که صدای داد التماس آمیز دختر
برخاست

عقب رفت و گفت:

پس دیگه تکرار نکن

شاید زورش نرسید که کاری به کیوان نداشت

قدم زن و حرف زدن حالش را خوب نمی‌کرد

شاید زد و خورد هایش بود که آرامش کرد

امشب کافی بود!

راه خانه را در پیش گرفت و با اخم حرکت کرد.

همین که وارد ساختمان شد مردی با عجله از کنارش رد شد و به

طرف واحد روبه رویش قدم گذاشت

حرکات و چشم‌های آن مرد در ضمیر ناخودآگاهش بسیار آشنا بود

چرا درون چشم هایش خواهرش را میدید!

لحظاتی خیره اش شد که با عجله دنبال کلیدی داخل جیب

شلوارش بود!

آیا درست میدید؟

تا وارد خانه شود چنان خیره اش شد که مرد با اخم نگاهی به او

انداخت و وارد خانه شد

خواهرش را کشته بود؟

ساعت از نیمه‌های شب گذشته بود به تندی وارد خانه شد چراغ

ها همه خاموش بود و افرا در خواب عمیقی فرو رفته بود

از آشپزخانه چاقو بزرگی برداشت و از داخل در جیب کتش گذاشت
خوب بود حداقل زخمی نشد!

به آرام ترین حد ممکن از خانه خارج شد و در را آهسته بست.
بکشد و قسر در برود!

امکان نداشت.. کمی بالاتر روی پله نشست و خیره ی در آنها شد
باید منتظر می بود تا از خانه بیرون برود

بی شک انتقام خواهرش را پس میگرفت

روی پله ها تا صبح چرت میزد اما تمام حواسش پی آن در و مرد
بود

ساعت نزدیک های ۱۰ صبح بود که مرد از خانه خارج شد

چه خوب که او را در پله ها ندیده!

همین که از در خارج شد در جایش ایستاد و کلاه آفتابی اش را
جلوتر کشید تا شناخته نشود

بعد از چک کردن چاقو در حبیب کتش که قصد پاره کردن آن را
داشت از ساختمان بیرون زد.

تا ساعت ها در کوچه و خیابان ها به انتظار نشست تا کارهایش به
اتمام برسد

که شاید جایی خلوت او را گیر بیندازد

ساعت نزدیک های ظهر بود که از مغازه اش خارج شد و به راه
افتاد

خدا خدا میکرد به خانه برنگردد که آن وقت تمام زحمت هایش به
باد می رفت!

نیم ساعتی در راه بودند که در نهایت از شانس خوبش در کوچه ای
تنگ ایستاد

پشت سر مرد راه افتاد و چاقو را در پشتش قایم کرد
نزدیکش شد و آرام گفت:

_هی آقا

مرد با تعجب سرش بگرداند

_بله؟!

کاش فراموش نمی کرد که کیوان را جایی دیده بود

کاش همه چیز فرق میکرد و در جای دیگری حضور داشت

بی هیچ حرفی نزدیکش شد و در چشم های متعجب مرد خیره شد
و با نفرت گفت:

_امیدوارم منو یادت باشه!

و اوپی که از هیچ با خبر نبود!

همه چیز عجیب بود حتی بادی که لابه لای موهایش می وزید!

چاقو را نزدیک شکمش کرد

همین که تیزی چاقو را احساس کرد با ترس و هول گفت:

– آروم باش مرد

دستشو داخل جیبش فرو کرد و گفت:

– میتونی هر چیزی خواستی برداری از جیبم فقط به من آسیبی نزن

او هم باید میشد حاجی!

حاجی که دخترش را به مقدار ناچیزی فروخت!

کیوان سراسر نفرت بود و خشم و مردی که با ترس خیره اش بود!

آن مرد چند ماهی بود از خارج برگشته بود.

او را چه به این کار ها..!

بی شک او را عوضی گرفته بود ولی کاش همه چیز را به یاد بیاورد
وگرنه اتفاق های بدی پیش رو دارد که هیچ چیز جلودارش نخواهد
بود!

تیزی چاقو را بیشتر به شکمش فشار داد و آرام کنار گوشش زمزمه
کرد:

– پس منو هنوز نشناختی

این روی کیوان عجیب بود!

آخر به آن کیوان مظلوم قاتل بودن دیگر زیادی بود!

مرد با ترس خیره به چشم های انتقام جویش شد
او واقعا بی گناه بود.

چاقو را بیشتر به شکمش فشار داد اما صدای بوق های پی در پی
ماشین پشت سرش وادارش کرد از او کمی فاصله بگیرد و چاقو را
پشت سرش قایم کند!

با لبخندی مصنوعی خیره ماشین روبه رو می شود اما گویا راه را بند
آورده بود و وسط کوچه ایستاده!

نگاه آخرش را به مرد می اندازد و قدمی به عقب می گذارد
مرد که حالا شیر شده می گوید:

_دیگه این ورا نبینمت

هه چه خیال باطلی!

شاید ساعت ها در کنار هم بنشینند و کار های ناتمام خود را به
اتمام برسانند!

شاید یکی قربانی بی گناه باشد و یکی به خواسته های دروغی خود
برسد!

پوزخندی روی لبش نقش بست:

_زیادی مطمئن نباشد

بی توجه به او راهش را میکشد و از آنجا دور میشود ساعت ها در خیابان ها پرسی میزند و به تمام روز های عجیب زندگی اش فکر میکند.

سیگاری کنار لبش آتش میزند و همان طور خیره به عابران خوشحال راه خانه را در پیش میگیرد!

حالا که فکر میکند قاتل خواهرش در همان نزدیکی هاست خیالش کمی آرام است!

عرق پیشانی اش را میگیرد و وارد خانه می شود

افرا با استرس داخل خانه قدم میزند ولی با دیدنش با خشم خودش را به او میرساند

_معلوم هست کجایی ده بار زنگ زدم

با خونسردی که بی شک او را هم دیوانه میکند گوشی اش را بیرون میکشد

_نشیدم زنگ زدی

حالا راهش را میگیرد و وارد اتاق می شود

چشم های افرا حالش را دگرگون تر از قبل میکند جوری که مصمم تر میشود برای کشتن آن مرد!

مردی که تمام رویا و کودکی هایش را یغما برده بود!

زندگی تلخ و عجیبی بود!

شاید هم از تلخی گذشته باشد و باتلاقی باشد که با هر تکان برای
بهبودی بیشتر زجرکش شود!

آری زندگی همین است با تمام بدی و تلخی هایش!

روی تخت دراز کشیده بود و به تمام اتفاق های اخیر زندگی اش
فکر میکرد

شاید تنها روشنایی که این روزا در زندگی اش به چشم می خورد افرا
باشد

دوستش داشت افرا را یا شاید تنها شباهت بود که باعث کشش او
میشد!

شاید شکست بدی در راه باشد!

تاریکی اتاق به عمق وجودش نفوذ می کند

چشم هایش در برابر تاریکی بی طاقت شده بود برای همین به
خواب عمیقی فرو رفت

خوابی که سراسر رویا بود

رویاهایی که در واقعیت هرگز به واقعیت نمی پیوست!

صبحانه را در سکوت می خورد و از پشت میز بلند میشود

امروز کار های زیادی دارد

کار هایی که شاید به نفع همه باشد!

کسی چه میداند شاید هم همه چیز بدتر شد!

پیراهنش را تن می کند و از اتاق خارج میشود

افرا به خاطر رفتارهای دیروزش اخم کرده بود و آن چشم های

قنشگش را با هر نگاه از او دریغ میکرد

کنار اوپن می ایستد و آرام و با لبخند زمزمه می کند:

_دارم میرم پیش دکتر افرا

کلمه دکتر باعث شد چشم هایش برق بزند

سری از آشپزخانه خارج شد و کنارش ایستاد

_راست میگی؟

قهر و دلخوری در آن لحظه هیچ معنایی نداشت

_اره جدی جدی هستم تا برگردم ی ناهار خوشمزه درست کن

ناهار که دیگر چیزی نبود

با جون و دل برایش هزاران غذای خوشمزه درست میکرد!

شاید تنها دلیلش برای شادی افرا باشد

به خصوص که حالا چشم هایش هم میخندید!

گوشی اش را از جیب شلوار قبلی برداشت و با لبخند کوتاه از خانه خارج شد

کاش آن مرد در ساختمان نباشد که بی شک امروزش را هم خراب میکرد!

آرام بود همه چیز و چه خوب که فعلا نشانی کیوان را پیدا نکرده! گرچه کیوان برای کشتن او هر لحظه آماده بود!

تمام راه تا مطب دکتر فکر و خیال بود که در حوالی سرش چرخ میزد

با قدم های نا مطمئن وارد مطب شد

مگر دیوانه بود که پیش روانشناس می رفت!

شاید فقط به خاطر افرا

در آن لحظه عرق پیشانی و دستش هایش باعث می شد سرش گیج برود

محیط آنجا هرگز آرام بخش نبود به خصوص که افرا و کیوان هر دو با حالی بد آنجا حضور داشتند!

به آرام ترین حد ممکن اسمش را به منشی مطب گفت

همین که وارد اتاق شد دکتر با چشم های متعجب خیره کیوان شد

از کیوان بعید بود آنجا باشد به خصوص که بعد از سال ها برگشته بود!

شاید سال ها طول کشیده بود خودش را پیدا کند

شاید هم دلیلی برای بهبودی پیدا کرده بود

چشم های افرا کافی بود دیگر؟!

با دست های لرزان که لرزشش آشکارا دیده میشد صندلی را عقب کشید

هیچ نشستن روی آن صندلی را دوست نداشت

نشستن یعنی مهر تایید به حرف های دیگران مبنی بر دیوانه بودنش!

روی صندلی نشستن و خیره در چشم های متعجب دکتر گفت:

_خب حالا باید چیکار کنم

عجیب حرف میزد و گویی که آمده تکلیفش را تمام کند برگردد!

شاید تلاشی برای بهبودی نمی کند و این بزرگترین اشتباه اوست.

دکتر که لبخند روی لبش زیبا ترین چیزی بود که در آن اتاق به

چشم می خورد عمق گرفت و گفت:

_فکر نمی کردم بیای

کاش دکتر قلبش را خط خطی نکند به خصوص که رگه های
غیرتش وصل به همان قلب تپنده اش بود
اخمی کرد و گفت:

ـمنتظرم بودی دکی؟!

خوب می دانست پدرش همه چیز را به خوبی برایش شرح داده
پوزخندی به چهره ی مهربان دکتر زد

ـخوب پسرم حالت خوبه؟

چرا حرف های دکتر وادارش میکرد تمام گذشته اش را روی دایره
بریزد

از تمام وقایع تلخ زندگی اش بگوید و در چشم های مهربان دکتر
نگاه نکند

آخر چشم های مهربان دکتر گرمی شدیدی داشت که باعث می شد
سرمای چشم هایش فرو کش کند

مهربانی در آن دنیای بی رحم معنایی نداشت!

سرما و سوزش یک چشم میتوانست خاری باشد برای یک کسانی!

از تمام گذشته اش گفت الا چیزی که باید بگوید

خواهرش تمام چیز هایی بود که باید برای دکتر کلمه به کلمه اش
را با دقت می گفت اما سکوت کرد و چه سکوت نابجایی!
حالت تهوع مثل تمام این روز هایش که گریبان گیرش بود سراغش
آمد

نگاهش روی میز چرخ خورد

شکلات هایی با روکش های طلایی و قرمز که عجیب و سوسه
میکرد برای خوردنش دست دراز کند

به خصوص که حالت تهوع اش هر لحظه بیشتر از قبل میشد
اولین شکلات را که در دهان گذاشت دوباره نگاهش به چشم های
دکتر خورد

اخمی کرد و سرش را پایین انداخت

چرا باید به یک غریبه اعتماد میکرد!

تا همان جا هم زیادی برایش حرف زده بود حالا دیگر کافی بود!
صندلی را عقب هول داد که صدای ناهنجارش باعث شد دکتر برای
لحظه ای اخم کند

هر چه باشد آن آدم را همان حاجی پیدا کرده بود

زخم دوباره از حاجی دیگر حماقت بود!

_بشین پسر هنوز وقت هست

راستش تا ساعت ها هم آنجا مینشست و یک ریز حرف میزد دکتر
بی شک تمام افراد حاضر را رد میکرد تا کیوان باشد تا تمام چیز
هایی که روی قلبش تلنبار شده را بیرون بریزد

هرچه باشد او به سختی قانع شده بعد از سال ها..!

–من دیگه حرفی ندارم

در سکوت از اتاق خارج شد و بعد از پرداخت ویزیت از مطب بیرون
زد

چه هوای آزادی داشت آن بیرون!

اکسیژن به تندی وارد ریه هایش شد به طوری که گویا زیر آن
سقف درحال خفه شدن باشد

قدم هایش را آهسته برداشت ولی تمام مدت احساس میکرد سایه
ای دنبالش است!

سایه ای که هر جایی امکانش باشد قایم میشد

زیر درخت!

پشت دیوار های خانه!

هرجا که فکر کنی!

قبل تر ها بیشتر از حالا احتیاط میکرد ولی امروز آن قدر تخت تاثیر
حرف های دکتر قرار گرفته بود که احساس میکرد خودش هم وجود
خارجی ندارد!

شاید سبک شده بود!

پیاده روی مثل تمام روز ها کمی حالش را بهتر میکرد
از کوچه پس کوچه ها عبور می کرد تا شاید صدا هایی که در اطراف
بود گوش هایش را آزار ندهد!

سایه ای که ناپدید شده بود حالا به وضوح دیده می شد

ولی حالا بیشتر از یک سایه بود!

سایه ها میتوانند خطرناک باشند؟!!

سایه هایی که با احتیاط نزدیک و نزدیک تر میشدند

سایه ها؟!!

ترس بی اهمیت ترین چیزی بود که سراسر وجودش را در بر گرفته
بود!

همین که به انتهای کوچه رسید ایستاد و به آرامی برگشت که کاش
راهش را می گرفت و می رفت!

چشم های آشنا که عجیب رنگ خون به خود گرفته بود

همان مردی بود که قصد داشت با چاقو او را از دنیا محو کند ولی همه چیز به همان سادگی ها هم نبود.

آن روز تا خانه تعقیبش کرده بود و تا حالا هیچ واکنشی از خود نشان نداده بود تا اینکه حالا سر و کله اش پیدا شده بود

خودش که هیچ آن سه مرد غول پیکر عجیب ترسناک بودند!

—سلام جوجه

صدای همان مرد بود

ولی حالا احساس میکرد او را بیشتر از یک بار در عمرش ندیده است چه برسد به اینکه سال ها قبل با او برخورد داشته باشد!

—چی میخوای از جونم؟

مرد پوزخندی زد و گفت:

—من باید این سوالو ازت بپرسم!

لحظاتی خیره صورتش شد و قدمی نزدیک کیوان شد

سعی می کرد هرگز ترسی بروز ندهد اما عرق پیشانی اش همه چیز را لو میداد

اولین مشت آن مرد که روی صورتش فرود آمد احساس کرد دنیا دور سرش چرخ میزند

—دیگه دور و بر خودم نبینمت بچه!

کتش را مرتب کرد و با قدم های محکم از او فاصله گرفت و کیوان
را به دست همان سه نفری که همراهش بودند سپرد

آنها هم به قدری بی رحم بودند که صورتش را له و لورده بکنند!

حیف که تنها بود وگرنه به حساب آن مرد می رسید

گرچه تقصیر خودش بود و شروع ماجرا به دست های کیوان کلید
خورده بود.

با همان چهره های سرد و مغرورشان راهشان را گرفتند و رفتند
با دست های لرزان خون کنار پیشانی اش را پاک کرد و لنگان لنگان
راه افتاد

تنها یک دوش بود که حالش را کمی بهتر میکرد

تا خود خانه مغزش قفل شده بود

می دانست مقصر اصلی این ماجرا ها خودش است

اگر آن روز به اشتباه با چاقو به او حمله نکرده بود الان همه چیز
درست بود!

گرچه پشیمانی سودی نداشت!

لب هایش ذوق ذوق میکرد و احساس میکرد هر آن ممکن است
وسط جاده ولو شود

همین که به در واحد رسید کمی خیالش راحت شد

کاش هرگز با آن مرد برخورد نداشته باشد ديگر.

کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد

سر و وضعش اصلا خوب نبود

با دیدن پدر و مادر افرا با خجالت سرش را پایین انداخت

چه فکری با خودشان میکردند؟!

افرا داخل آشپزخانه بود که با دیدنش لبخند از روی لب هایش پر

کشید و با ترس به طرف کیوان رفت

–چی شده کیوان

صدایش آرامش میکرد همانند دیازپام یا شاید هم فراتر از یک

دیازپام!

پدر افرا که روی مبل نشسته بود با اخم بلند شد و قدمی به طرفش

برداشت:

–دعوا کردی پسر؟

کاش دعوا میکرد!

در این کتک کاری فقط خورده بود و حتی یک مشت هم به آن ها

نزده بود!

با خجالت سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:

–خوش اومدین..حالا بعدا میگم

تازگی ها پسر آرامی شده بود

کاش هرگز آن شخصیت شرور و مرموزش از راه نرسد

کسی چه میداند شاید این شخصیت واقعی اش نباشد

شاید بعد از بهبودی کامل همان کیوان اخمو و بد خلقی باشد که

افرا هیچ دوستش نداشت!

پدرش چیزی نگفت و کنار رفت کیوان با اجازه ای گفت و وارد اتاق شد

بوی غذایی که از افرا قولش را گرفته بود در تمام خانه پیچیده بود

ولی کاش حالش خوب بود!

قطرات آب گرم روی صورت و بدنش باعث شد کمی از درد و

خستگی هایش کاسته شود

با همان حوله ی تن پوش روی تخت دراز کشید و طبق معمول

خیره به سقف تاریک اتاق شد

بی دلیل قطرات اشکش آرام روی صورتش سقوط می کردند

دل نازک شده بود دیگر؟!!

اشکی که هیچ تلاشی برای پاک کردنش نمی کرد

شاید گریه آرامش میکرد

کاش سیگار همراهش بود!

زندگی گاهی وقت ها خیلی سخت میشد

سخت تر از چیزی که فکر کنی!

گاهی وقت ها فکر و خیال آنقدر آزارش میداد که فکر خودکشی
تنها راه نجاتش بود

زندگی دردناک به چه دردی می خورد؟

حیف که حالا امیدی داشت

حیف که حالا افرایی وجود داشت!

در تمام مواقعی که حالش بد بود به خواب می رفت

خوابی که فراموشی همراه داشت و تمام درد های بیداری را
تسکین میداد

ولی حالا خواب از چشم هایش ربوده شده بود و قطره ی اشکش
باعث می شد زخم گوشه ی لبش سوزشش شدیدی پیدا کند
عجیب بود!

شاید خیلی چیز ها عجیب بود و غیر عادلانه!

زندگیست دیگر با تمام درد و زخم هایش!

سکوت اتاق باعث شد کم کم خواب مهمان چشم های نم دارش
شود

گاهی اوقات خواب بهترین راه فرار است!

با گرسنگی شدید از اتاق خارج شد

همه جا سکوت بود و تنها صدای آزار دهنده ی جاروبرقی بود که گوش هایش را آزار می داد

مهمان ها رفته بودند و حیف که نتوانست سری به آنها بزند
سرش تیر میکشید با عصبانیت جاروبرقی را خاموش کرد و به طرف
مبل حرکت کرد

اخم هایش هم دوست داشتنی بود؟!

افرا هم اخم داشت و چه شیرین بود این شباهت بینشان!
همان طور که روی میز را دستمال میکشید آرام و با طعنه رو به
کیوان گفت:

_شنیدم خالت اینا قصد برگشت ندارن!

چرا فکر میکرد با شنیدن این خبر او خوشحال میشود!

منتظر عکس العمل او بود؟!

با بی تفاوتی تمام سرش را تکان داد:

_به جهنم

تمام حرف هایش همین بود.

حضور آنها هیچ اهمیتی نداشت حالش آنقدری بد بود که حوصله
قانع کردن افرا را نداشته باشد

با همان دل ضعه ی شدیدش از خانه خارج شد

هوای بیرون آزاد بود و چیزی ازاراش نمی‌داد!

.....

روز بعد با تمام سردرد هایش روبه‌روی دکتر نشست و از تمام
ناگفتنی های زندگی اش گفت

گفت و گفت و حالا فهمید حرف زدن چقدر حالش رو بهتر میکند
چه چیزی بهتر از آن؟!

نیم ساعتی در مطب بود و یک ریز حرف میزد که صدای موبایلش
باعث شد برای لحظه ای سکوت کند
پدرش بود.

با یادآوری آن روز ها که حالا با تمام جزئیات جلوی چشمانش بود
از پدرش دلگیر تر شد

ولی جوابش را داد

حاجی از او خواست هر کجا که هست خودش را به خانه برساند که
حرف های مهمی برای او دارد

این بار هم مثل دفعه ی قبل حرف هایشان نیمه تمام باقی ماند

با کنجکاوی از مطب خارج شد گرچه این بار خودش هم دوست داشت برای آن دکتر مهربان حرف بزند

چه خوب درکش میکرد!

تمام راه فکرش درگیر بود و به حرف های حاجی فکر میکرد

جلوی در کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد

اما مهمان ها بیشتر از یک حاجی بود!

مگر چه خبر بود!

این روزها گویا مهمان زیادی به خانه اشان رفت و آمد میکرد

خانواده ی خاله اش به همراه پدر و مادرش.

پیرمردی که دفتر بزرگی در دست داشت هیچ آشنا نبود!

این روز ها رفتار هایش با افرا هم چندان خوب نبود

با اخم در کنار هم شام و ناهار می خوردند و در سکوت به خواب

می رفتند

ولی در حضور آنها افرا با لبخند نزدیکش شد و کتش را از دستش

گرفت

سلام آرامی کرد و با کنجکاوی روی مبل نشست

گویا افرا را زودتر با خبر کرده بودند که بوی غذایش تا سرکوچه هم
می‌رفت

دلش ضعف می‌رفت برای دستپخت بی نظیرش!

پیرمرد لبخندی به چهره ی کیوان زد:

ـخب پسرت هم که اومده

گنگ حرف میزد..!

همه ی این ها به کنار سودا و خاله اش برای چه آمده اند؟!

حاجی آرام روبه کیوان گفت:

ـمیخوام مغازه رو بزنم به نامت بهتره از این به بعد کارای خودت

رو شروع کنی

منظورش همان مغازه ی فرش فروشی بود.

راست می‌گفت کیوان تمام عمرش هیچ کاری انجام نداده بود و

حاجی بود که به او پول می‌داد

شاید با خبر شده بود که پیش روانشناس رفته

لابد با خودش فکر کرده حالا پسرش عقلش را به دست آورده!

کاش پدرش مانند غریبه ها رفتار نکند

چرا آنقدر خشک و رسمی رفتار میکرد

به راستی که هیچ شباهتی به پدر و پسر ندارند!

در شک حرف های پدرش بود

در سکوت تمام برگه هایی که پیرمرد نشان میداد امضا کرد و حالا
آن مغازه اولین چیزی بود که به نامش شده!

نگاه های سودا عجیب بود

شاید عجیب و ترسناک!

ولی چرا کسی به چشم های او خیره نمیشود!

چشم های گربه ای اش همان طور خیره به خانه و افرا بود

شاید کیوان و افرا از این بابت متعجب بودند که هیچ توجهی به او
نکردند.

جای سوال داشت که او دیگر برای چه آمده بود!؟

پوزخنده گوشه ی لبش آشکار ترین چیزی بود که میشد به آن
توجه کرد

ولی کو چشم بینا..!

لحظاتی بعد خودش هم از بابت آن مغازه خوشحال شد

هرچه باشد حالا صاحب آن مغازه خودش بود

غذا در سکوت خورده شد و بعد از آن افرا به کمک کیوان سفره را
جمع و جور کرد

سودا تمام مدت در سکوت خیره نگاهشان میکرد

بعد از بدرقه ی مهمان ها به اتاق برگشت
مثل تمام این چند روز دلش یک خواب حسابی میخواست
ولی کاش اینبار خواب هایش سراسر کابوس نباشد!

.....

عصر بعد از یک دوش حسابی آماده شد تا سری به مغازه بزند
ماله پدرش بود ولی چند سالی میشد که سری به آنجا نزده بود
ادکلنش را زد و از اتاق خارج شد

افرا روی مبل خوابش برده بود، درست مثل یک بچه!
لبخندی روی لبش نشست و با نگاه کوتاهی از خانه خارج شد
ولی کاش هرگز از خانه بیرون نمی زد!

با قدم های محکم و قاطع خودش را به آدرسی که از چند سال
پیش در ذهنش مانده بود رساند
همه چیز خوب و آرام بود.

تجارت فرش سود زیادی برایش داشت و این را از همان ورود روز
اول فهمیده بود

به خصوص که مغازه ی بسیار بزرگی هم بود
تا شب چرخی داخل مغازه اش زد و در آخر که همه چیز را سر و
سامان داد قصد بازگشت به خانه را کرد

در طول راه حالش خیلی خوب بود شاید دلیلش همین کار کردن و
مشغول شدن فکرش بود

قدم میزد که نگاهش روی کیف خوش

رنگی که از پشت ویتترین خودنمایی

میکرد خیره ماند

بند طلایی اش بسیار زیبایش کرده بوده

افرا با دیدنش خوشحال میشد؟!

بدون تعلل وارد مغازه شد و با لبخند از فروشنده خواست کیف را

برایش بیاورد

بعد از بررسی کامل حساب کرد و از آنجا خارج شد

سر راه کمی خرت و پرت خرید و با همان شادی و سرحالی به طرف

خانه رفت

هوا تاریک شده بود و حسابی گرسنه اش بود

کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد

یک لحظه با دیدن تاریکی خانه شکه شد

به خصوص که بوی خوش هیچ غذایی به مشامش نمی خورد

شاید افرا خواب باشد!

برق را روشن کرد و نگاهش را در خانه چرخاند و در اتاق را باز کرد

تخت مرتب بود.

کجا رفته بود!؟

با استرس آب دهانش را قورت داد و خواست به طرف تراس
حرکت کند که با دیدن بشقاب و لیوان شکسته که کنار میز
نهارخوری افتاده بود از حرکت ایستاد

شاید از روی میز سر خورده باشد

ولی چرا!؟

نبودن افرا حالش را بد میکرد آن شیشه شکسته ها که دیگر
نابودش میکرد

دست هایش ناخودآگاه می لرزید.

بازی بعدی!؟

لحظاتی همان جا ایستاده بود که صدای تلفن بلند شد

شکسته شدن سکوت خانه توسط تلفن وهم آور بود

به خصوص برای کیوان!

به هر نحوی بود خودش را قبل از قطع شدن تماس به تلفن رساند

با صدای گرفته ای جواب داد:

_بله؟

فردی که پشت خط بود سکوت کرده بود و تنها صدای نفس هایش بود که به گوش میخورد

بار دیگر سوالش را تکرار کرد اما وقتی جوابی دریافت نشد سری تلفن را قطع کرد

اولین بار بود که تا به این حد میترسید

شاید یک ساعتی در خانه قدم زد و فکر کرد به تمام جاهایی که افرا می‌تواند آنجا حضور داشته باشد

اما بشقاب و لیوان شکسته تمام معادلاتش را به هم می‌ریخت
سیگار گوشه ی لبش دهانش را می‌سوزاند با عصبانیت روی ظرف شویی خاموشش کرد و به طرف تلفن رفت

سعی کرد این طوری فکر کند که ظرف ها از دست افرا افتاده
یا شاید با کیوان قهر کرده و رفته

ولی چرا آنقدر بی رحم!؟

اولین جایی که تماس گرفت خانه مادر و پدرش بود
ولی چه چیزی تلخ تر از این که آنها هم خبری از افرا نداشته باشند!
با ناامیدی به تمام جاهایی که به فکرش رسید زنگ زد

ولی گویا هیچ کس از او باخبر نبود

قهر تا به این حد!؟

ناپدید شدن دیگر واقعا بی رحمی بود!

دلتنگی بی شک نابودش میکرد

کنار تلفن روی زمین سرخورد و چشم هایش را بست

سرش در حال انفجار بود ولی چه کاری میتوانست انجام دهد!

چشم هایش می سوخت و در میان سردرگمی هایی که گیر کرده بود

هیچ راه فراری برایش باقی نبود!

اتفاقی برایش افتاده بود وگرنه هرگز بی خبر او را ترک نمی کرد

ولی دقیقا چه اتفاقی؟

نگاهش روی نایلون کیفی که خریده بود خیره ماند

با چه شادی به خانه آمده بود و حالا..!

لنگان لنگان به طرف نایلون رفت و به آرامی آن را روی میز گذاشت

افرا که برگشت باید سالم به او تحویل میداد

رفتار هایش عجیب شده بود

نگاهش را در خانه چرخاند و وسیله هایی که روی زمین بود را

جمع کرد

افرا که برگشت باید خانه تمیز باشد وگرنه ممکن است دوباره قهر

کند!

از بیرون رفتن می ترسید

میترسید از اینکه تمام جاها را دنبالش بگردد ولی پیدایش نکند
چه چیزی ترسناک تر از آن!

وقتی همه جا را تمیز کرد روبه روی قاب عکسی که روی دیوار بود
ایستاد و لحظاتی چنان با مظلومیت خیره اش ماند که بی شک
غمگین ترین تصویری بود که در آن خانه رقم خورده بود.
با حالت جنون با مشتش کنار قاب عکس دونفره اشان کوبید و فریاد
زد:

نامرد نبودی تنهام بزاری افرا..!

کاش کیوان قوی بود!

از فریادش گلویش می سوخت و سرش گیج می رفت ولی با تمام
این ها با عصبانیت هر چیزی که دم دستش بود را روی زمین
میکوبید و داد میزد!

اصلا افرا از بهم ریختگی خانه ناراحت شود

باید برای رفتنش تنبیه میشد دیگر؟!!

در آخر خسته روی مبل ولو شد و خیره ی میز روبه رو همانند
مجسمه تکان نخورد

خودکاری که روی میز بود وادارش میکرد بنویسد

نوشتن شاید همدرد درهایش باشد

به خدا که حمل آنها به تنهایی سخت است

با همان حالت تهوع دنبال برگه یا دفتری در خانه گشت و در
نهایت از داخل کشو پیدایش کرد

روی زمین کنار در سرخورد و خودکار را در دستش جابه‌جا کرد
می‌نوشت برای همان نامردی که تنهایش گذاشت گرچه خوب
می‌دانست که افرا هرگز ترکش نکرده!

ولی کاش همراه نوشتن اشک هایش سرازیر نشود!
با بغض شروع کرد

"کاش بدانی که در نبودنت ساعت‌ها چقدر به کندي می‌گذرد
امشب حالم هیچ خوب نیست، نمیدانم شاید زیادی دلم برای
تنگ است

دلم می‌خواد گریه کنم اما تسلیم شدن به همین زودی کار اشتباهی
است

گرچه بغض دیوانه‌ام میکند!

امشب چراغ‌های خانه را روشن نمیکنم بعد از نوشتن قطعا همه
برق‌ها را خاموش میکنم

روشنایی بدون تو هیچ اهمیتی برایم ندارد

راستی شام هم نخوردم عادت ندارم تنهایی در تاریکی بدون تو شام
بخورم

نگفتم که اشک هایم برگه را خیس کرده؟!
شاید برگردی ردش را روی تمام کلمات ببینی!
خیلی دلم برایت تنگ شده

شاید هر کسی جای من بود کل شهر را دنبالت میگشت اما من
میترسم!

میترسم بگردم و نباشی!

برگردی قول میدم کاری به کارت نداشته باشم
حتی برای رفتنت هم قهر نمیکنم!

فقط برگرد!

این خونه بدون تو سوت و کوره

سرم داره منفجر میشه افرا

شاید قرص بخورم و بعدش از خونه بزنم بیرون

امیدوارم پیدات کنم!

حال من که هیچ خوش نیست کاش تو حالت خوب باشه

شبی که در نبودنت به دشوار ترین حالت ممکن سپری شد!"

دفتر را روی زمین گذاشت و آستینش را روی چشم هایش کشید
چشم هایش درد میکرد برای همین بیخیال نوشتن بیشتر شد
همان طور که قول داده بود موبایلش را برداشت و چراغ های خانه
را خاموش کرد و از خانه خارج شد
دقیقا کجا می‌رفت خدا میدانست ولی باید میرفت
از در ساختمان خارج شد و نفس عمیقی کشید
در همان لحظه مردی که چند وقت پیش با او دعوا کرده بود از راه
رسید

برای لحظاتی خیره اش شد و با پوزخند از کنارش رد شد
حقش بود همان جا یک سیلی نثار صورتش بکند اما آنقدری
حالش بد بود که تمام چیز ها را نادیده بگیرد!
با فندک نقره ای اش سیگاری آتش زد و به راه افتاد.

موهایش روی صورتش ریخته بود و اجازه نمی‌داد دقیقا جایی که
حضور دارد را ببیند

دست هایش با طناب به صندلی بسته شده بود
تنها صدای تق تق کفش هایی بود که سکوت سنگین فضا را
میشکست

گویا کسی در حال نزدیک شدن بود!

در همان روشنایی کم هم برق کفش های پاشنه بلندش به چشم
میخورد

با قدم های آهسته و محکم نزدیک و نزدیک تر میشد

تکانی به بدنش داد تا شاید دست هایش از حصار طناب ها بیرون
بیاید اما محکم تر از این حرف ها بود

لیوان آبی که در دست های ظریف زن جلویش قرار گرفت باعث
شد سرش را بالا بگیرد

مگر میشد آن چشم های گربه ای را فراموش کند؟!

اخمی بین ابروهایش نشست و همان طور که خیره ی چشم های
آشنا و نفرت انگیز سودا بود تقلایی کرد برای رهایی!

پوزخندی زد و آرام زمزمه کرد:

_خودتو خسته نکن

موهایش کاملاً روی صورتش ریخته بود و به سختی میشد به
صورت او نگاه کند

اصلاً چه بهتر!

اگر روبه رویش بود بی شک سیلی حواله ی صورتش میکرد تا
پوزخند زدن فراموشش شوند

-چی از جون من میخوای؟

صدایش آرام بود

شاید آرامشش او را عصبی کند.

-چیزایی که میتونست ماله من باشه

کاش آنقدر گنگ حرف نزن!

لیوان را نزدیک دهانش کرد و گفت:

-بخور فعلا نمیری لازمت دارم

رنگش کاملا پریده بود وگرنه او را چه به دلسوزی های واهی!

لیوان را که روی لبش فشرد مجبور شد بدون هیچ فکری بخورد

با نفرت نگاهی به دختر روبه رویش انداخت و آرام آرام عقب رفت

اما قبل از خروجش صدای افرا بود که چهار ستون آن اتاق نمود و

تاریک را لرزاند:

-کدوم گوری میری

ولی هیچ اهمیتی برای او نداشت!

با همان نگاه های سردش از اتاق خارج شد

حالا او مانده بود و تاریکی اتاق که ترس را روانه ی قلبش میکرد.

صدا های نامفهومی از بیرون به گوش می رسید ولی تنها چند ثانیه

طول کشید که سکوت همه جا را فرا گرفت

سرش گیج میرفت و چشم هایش رفته رفته تار میدید
با همان بغض سنگین کم کم چشم هایش بسته شد
شاید هم بیهوش شد!

.....

روی چمن های پارک نشسته بود و در همان زمان کوتاه یک پاکت
سیگار تمام کرده بود

نزدیک های صبح بود و روشنایی هوا دلگیر ترین چیزی بود که
میشد به آن اشاره کرد

تمام شب بی هوا در خیابان ها پرسه زده بود و هیچ آثاری از افرا
پیدا نکرده بود

شاید جایی نبود که دنبالش بگردد!

دست هایش را داخل موهایش فرو کرد و کام عمیقی از سیگارش
گرفت

شاید بهتر بود پیش پلیس برود

خودش که کاری از دستش بر نمی آمد

با همان دل ضعه ی شدید از روی زمین بلند شد

شاید افرا هم گرسنه باشد!

پس غذا خوردن اشتباه ترین کار ممکن بود

با همان فکر و خیال هایی که از سر شب در سرش چرخ میزد
خودش را به پلیس آگاهی

رساند

تمام چیز هایی که فکر میکرد به درد میخورد را به آنها گفت و از
آنجا بیرون زد

زمان میبرد تا سر نخ از افرا دست گیرشان شود

تمام دیشب را بیدار بود و چشم هایش می سوخت پس به طرف
خانه راه افتاد

شاید بعد از کمی استراحت بیشتر بتواند تمرکز کند

همین که خواست از در ساختمان رد شود نگاهش روی دوربین
مداربسته ای که سوپری بغلی بسته بود خیره ماند

چرا زودتر ندیده بود!؟

تمام روزنه های امید در قلبش روشن شد

بی شک تمام فیلم ها را دارند

نشان میداد که دیروز چه کسی وارد خانه شده!

با همان خستگی وارد مغازه شد و آرام زمزمه کرد:

_ببخشید آقا

صاحب مغازه که مرد مسنی بود سرش را بالا گرفت و با تعجب گفت:

ـبفرمایید

شاید تعجبش از چشم های قرمز و متورم کیوان بود

بدون هیچ مقدمه چینی رفت سر اصل مطلب

ـاگه امکانش هست میخوام فیلم دوربین ها رو ببینم

لحظاتی خیره ی کیوان شد و گفت:

ـدوربین ها وصل نیستن پسرم شرمنده

کاش به همین راحتی تمام امید ها را درون قلبش نمیشکست!

چقدر این روز ها دنیا بی رحم شده بود!

کلمه به کلمه اش نشان میداد که حرف هایش چیزی جز حقیقت نیست

به آرامی تشکر کرد و از مغازه خارج شد

اگر کمی دیگر تعلل میکرد بی شک سرش منفجر میشد

با خستگی وارد خانه شد و روی مبل دراز کشید

ولی گویا خواب به چشم های او نیامده بود

تازه ساعت ۸ صبح بود

اس ام اسی که برای گوشی اش ارسال شد باعث شد دست از خواب بردار

دلهره و ترس درون قلبش جا خشک کرده بود

این روز ها زیادی ترسو شده بود؟!

با دست هایی که لرزشش از صد فرسخی هم مشخص بود گوشی را از جیبش بیرون کشید

و با اخمی که ناشی از سردرد بود پیام را باز کرد:

"_خودتو خسته نکن کیوان!

راستی ساعت ۹ شب برات سوپرایز دارم دوست داشتی فیسبوک منتظر باش."

چشم هایش از خواندن کلمه به کلمه بیشتر از قبل گرد میشد

پس خوب می شناخت او کیست!

بی هیچ فکری سری با همان شماره تماس گرفت

ولی چه بد شانس بود که شماره خاموش بود

با عصبانیت گوشی را روی مبل پرت کرد و به طرف آشپزخانه رفت

لیوان آب سرد شاید کمی از سردر هایش را آرام کند

روی صندلی میز ناهارخوری نشست و خواست به تمام کسانی که مشکوک هستند فکر کند

اما مگر خیال افرا می گذاشت؟!

کی آنقدر وابسته شده بود!

هر کجای خانه را که نگاه میکرد تنها چهره ی افرا بود که جلوی چشم هایش نقش می بست

با همان بغض سنگین سرش را روی میز گذاشت

" در نبودنت دلم میخواد در نقطه به نقطه ی دیوار های این خانه بنویسم که چقدر دلتنگم

بنویسم که چقدر سخت است نفس کشیدن در خانه ای که بوی تو استشمام نمیشود!

کاش بدانی که چقدر دلم برای دیدنت بی طاقت است

کاش بدانی که چقدر سخت است این تحمل های اجباری!"

.....

با همان لبخند که این روز ها هر لحظه روی لب هایش قرار داشت وارد اتاق شد

دیدن افرا در آن شرایط نه خوشحالش میکند نه ناراحت!

حقیقتا هیچ مشکلی با او ندارد

فقط سهم خودش را میخواهد

همین!

لبش هایش کاملاً بی رنگ شده بود و موهایش ژولیده روی
صورتش پخش بود

با گوشی موبایل نزدیکش شد و آرام سرش را بالا گرفت
از دیدن چشم‌های دوباره سودا خشم و نفرت در وجودش شعله ور
تر از قبل شدند

سعی می‌کرد هیچ ضعفی نشان ندهد پس با اخم خیره اش شد:

—یکم دیگه تحمل کنی همه چیز تموم میشه

چه کسی باور میکرد که او دل رحم شده!

لحظاتی خیره وضع افرا شد و بعد قهقهه ای زد و گفت:

—فقط نمی‌دونم بعدش باهات چیکار کنم!

با تمام ترس و غصه هایش سعی کرد اهمیتی به حرف‌های سودا
ندهد

هیچ غلطی نمیتوانست بکند

شاید برای تماشا آمده بود که بعد از چند دقیقه دوباره از اتاق خارج
شد و افرا را با تاریکی‌هایی که تا سر حد مرگ از آنها واهمه داشت
تنها گذاشت

سودا بازی بدی را شروع کرده بود و کاش بازنده ی میدان افرا و
کیوان نباشند!

کسانی که در زندگی به اندازه ی کافی زخم خورده بودند
کاش این بار همه چیز طوری دیگری به پایان برسد
کاش ورق به نفع آنها برگردد!

..

با سردردی که تا مغز و استخوانش نفوذ میکرد روی تخت نشست
و خیره لب تاپ روبه رویش شد

ساعت ۸:۵۶ دقیقه بود و خبری از هیچ کس نبود

تاریکی اتاق باعث می شد چشم هایش خواب آلود شود

اما با تمام این ها فقط و فقط ذهنش درگیر افرا بود و دیگر هیچ!

صبح اولین کاری که کرد شماره را به اداره ی پلیس داد اما از
شانس بدش سیم کارت به نام کسی بود که تا کنون اسمش را
نشنیده بود

ولی خوب می دانست آن آدم هیچ غریبه نیست

کمی از سردرد هایش برمیگشت به ظهر که با اعصابی به هم ریخته
وارد خانه شد و هرچه دم دستش بود را خورد و خاکشیر کرد

گرچه حالش را خوب نمیکرد اما بهتر از هیچ چیز بود

صدای زنگ گوشی اش در فضای تاریک و ساکت اتاق طنین
ترسناکی به وجود می آورد

خمیازه کشان تماس دکتر را بی جواب گذاشت و گوشی را خاموش
کرد

لحظاتی نگذشته بود که عکسی از فرد ناشناس از طریق فیسبوک
برایش ارسال شد

در وهله ی اول سری عکس را باز کرد

اما با دیدن تصویر افرا قلبش با خاک یکسان شد

دخترک چشم قشنگ

موهایش آشفته روی صورتش پخش بود و ترک لب هایش در
عکس هم مشخص بود

چرا آنقدر نامرد به صندلی بسته شده بود؟!

چشم های غمیگن افرا جانش را به آتش میکشید!

چند دقیقه ای خیره ی تصویر افرا شد

تا شاید کمی از دلتنگی هایش کاسته شود

با دیدن اسم و عکس فرد فرستنده چشم هایش از تعجب باز ماند

شک داشت که درست میدید یا اشتباه!

سودا بود!

قصد خودش هم همین بود که کیوان با خبر شود
پیامی که برایش ارسال شد باعث شد دست از فکر و خیال های بی
سر و تهش بردارد:

– میتونیم ی معامله ی خوب بکنیم کیوان
حاضر بود در برابر جان افرا کل دنیا را قربانی کند
بدون تعلل برایش تایپ کرد:
– هر چی باشه قبول.. ولی قبلش میخوام زنم رو ببینم
خدا میداند که افرا چقدر از نوشتن این پیام های زیبا خوشحال
میشد

میم مالکیت همیشه زیباست!
– اشتباه نکن کیوان
تا وقتی معامله انجام نشده حق نداری حتی صداش رو بشنوی
او کی آنقدر بی رحم شده بود!

قبل از سوالی از کیوان خودش سری پیام بعدی را هم فرستاد
– تو که قسمت من نشدی مشکلی هم نیست
ولی خوب می دونم مغازه ی فرش فروشی چقدر می ارزه!
خوب می دونم چقدر سود داره و الان تا چه قیمت میشه مغازه رو
فروخت

فردا ساعت ۶ تنها بیا فقط وگرنه میدونی که چی میشه پسر خوب!
لحظاتی بعد از صفحه خارج شد و کیوان را با هزاران غصه ی در
هم آمیخته تنها گذاشت

سودا از همان بچگی هم طمع کار بود و عاشق پول!
پس تعجبی هم نیست که همچین خواسته ای داشته باشد
با خشم و نفرت لب تاپ را بست و از روی تخت بلند شد
باید سری به خانه ی پدرش میزد
قطعا خاله اش از کثافت کاری های سودا باخبر بود
آنقدر ذهنش درگیر بود که حتی متوجه نشد خودش را چگونه به
خانه ی آنها رساند

در را با کلید خودش باز کرد و وارد خانه شد
عجیب بود که از سر و صدای همیشگی خبری نبود
با قدم های اهسته وارد خانه شد
اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد چشم های قرمز و پف کرده
ی خاله اش بود

مادرش هم کنار دستش نشسته بود آرام پشتش را نوازش میکرد
سلام آرامی که گفت باعث شد نگاهشان به سمت کیوان برگردد.

در همان دقایق کوتاه فهمید که آنها هیچ خبری از سودا ندارند و
ناراحتی خاله اش هم بابت ناپدید شدن دخترش است
حوصله ی ماندن در آنجا را هم نداشت پس بدون مکث از خانه ی
آنها خارج شد
تا نصفه های شب در خیابان ها پرسه زد و به حرف های سودا فکر
کرد
راهی نبود که افرا را نجات دهد جز همان گوش دادن به حرف های
سودا

چه اهمیتی داشت که هیچ چیز نداشته باشد
مهم ترین چیزی که در زندگی اش داشته همان افرا بوده
پس به همین راحتی او را از دست نمی داد
تصمیم گرفت فردا ساعتی که تعیین شده پیش آنها برود
تنها کاری که از دستش بر می آمد صبر بود تا فردا...!
صبری که لبریز از فکر های بی سر و ته بود و چه غمیگن بود آن
شب های دلگیر تنهایی!

..

شب چند ساعتی را با هزاران کابوس متفاوت به خواب رفت
خوابی که هرگز از بیداری هایش زیباتر نبود

بر خلاف همیشه!

ساعت ۹ صبح بود که صدای زنگ موبایلش او را از دنیای خواب بیرون کشید

پدرش بود و برایش جای تعجب داشت که چه کاری با او دارد که زنگ زده

با همان صدای خواب آلود تماسش را پاسخ داد:

ـ الو

صدای کیوان که نشان میداد تا الان خواب بوده حرص پدرش را در می‌آورد

ولی او چه میداند که تا نزدیک های صبح چه دردی را متحمل شده و چه غصه های را به تنهایی روی دوشش حمل کرده!

ـ چه وقته خوابه پسر جان؟

صدایش مثل همیشه با تحکم بود و شک نداشت که در آن لحظه اخم عمیقی بین ابروهایش جا خشک کرده

ـ دیر وقت خوابیدم

ـ نباید تو الان سر کارت باشی؟!

کاری که به تازگی شروع کرده بود و ای کاش که هرگز شروعش نمی‌کرد!

با یاد آوری مغازه دوباره یاد افرا بود که در قلبش جان گرفت

آه عمیقی کشید و سکوت کرد

– چیزی شده؟

با صدای پدرش سعی کرد حواسش معطوف حرف های او باشد

شاید دلش میخواست حرف بزند و با این کار کمی از غصه هایش کاسته شود

پس خودش شروع کرد:

– سودا افرا رو گروگان گرفته

پدرش با شنیدن حرف هایش شکه شد و با تعجب تکرار کرد:

– گروگان گرفته.. برای چی!

در عرض چند دقیقه تمام اتفاق های این روز ها را برایش توضیح داد

حرف زد و چه خوب بود که کمی احساس سبکی میکرد

– کاری که گفته رو به هیچ عنوان نباید انجام بدی، فقط صبر کن و منتظر باش. که پلیس ها خودشون خوب بلدن کارشون رو انجام بدن

حضم حرف های حاجی برایش سخت ترین کار ممکن بود

چه می گفت؟

اجازه میداد هر بلایی که دوست دارند سر افرای بی گناه بی آورند
سکوت کرد و چیزی نگفت که پدرش به خیال خودش فکر کرد که
کیوان حرفش را گوش می‌دهد

بعد از چند دقیقه تماسش را خاتمه داد و از جایش بلند شد

بعد از شستن دست و صورتش از خانه بیرون زد

تصمیم داشت تمام حرف های سودا را به پلیس گزارش دهد

مشکلی با دادن مغازه به سودا نداشت

تنها از این میترسید که بعد از آن هم افرا را به او ندهد

بی شک در آن لحظه میمرد!

تمام اطلاعات را به مردی که مسئول بود داد

همه ی حرف های او را هم به خاطر سپرد تا مشکلی پیش نیاید

در آن لحظه فقط خواهش کرد که در حضور افرا خودشان رو نشان

دهند وگرنه که همه چیز به هم می‌ریخت

تا عصر هیچ کار خاصی نداشت و در خانه منتظر گذر زمان بود

نزدیک های ساعت ۵ بود که وارد اتاق شد و لباس هایش را پوشید

دلش میخواست آن روز خودش را مرتب تر از هر روز دیگری نشان

دهد

شاید هم تنها به خاطر افرا بود

پیراهن سفیدش را تن کرد و کمی عطر شیرین که افرا عاشق آن بود
بود روی گردن و لباسش زد

خوشحالی برای دیدن افرا تمام وجودش را احاطه کرده بود
کاش همه چیز خوب پیش برود!

نگاه آخرش را داخل آینه به خودش انداخت و بعد از دقایقی از
خانه خارج شد

آدرسی که سودا برایش فرستاده بود را چک کرد و تا رسیدن به
مقصد تنها فکر افرا بود که در سرش جولان میداد
زودتر از ساعت ۶ رسید

لوکشین جایی خارج از شهر بود

تنها چند کارخانه ای که متروکه شده بود به همراه سیم های که
اطرافش را پوشانده بود

هیچ کس در آن اطراف نبود و آثاری هم از افرا یا سودا به چشم
نمی خورد

زمان زیادی که به کندی سپری میشد را هر دقیقه ساعتش را چک
میکرد که مبادا دیر کنند

بالاخره بعد از انتظاری که به کشنده ترین حالت ممکن سپری شد
ماشینی از دور دست ها به چشم خورد

هر دو سمند مشکی بودند

اگر افرا نباشد چه خاکی به سرش کند؟!

خبری از پلیس ها هم نبود و عادی بود که خودشان را نشان ندهند

حالا که فکر میکرد چه خوب بود که آنها را هم خبر کرده بود

صدای ماشین را که در نزدیکی های خودش احساس کرد سرش را
بالا گرفت

در آن لحظه قلبش همانند گنجشک شروع به تپیدن کرده بود

ماشین دومی عقب تر ایستاده بود و از آن فاصله هیچ چیز
مشخص نبود

سودا با کفش های پاشنه بلند مشکی اش که روی خاک ها به
سختی قدم برمی داشت نزدیک کیوان شد و چند لحظه بیشتر طول
نکشید تا مردی جوان از ماشین پیاده شد و به طرف سودا رفت

دقیقا نمیدانست او دیگر چه کسی است

صدای سودا همانند سوهان مغز و روحش را آزار می داد:

_مدارکی که گفتم آوردی؟

دیشب چندین بار سپرده بود که هر مدارکی که لازم هست همراه
خودش داشته باشد

تابه راحتی فروش مغازه انجام شود

این آقا اینجا است که هر چه سریعتر کار رو تموم کنه

لحظه ای درنگ کرد و بعد آرام زمزمه کرد:

البته اگر افرا رو میخوای!

برای خودش هم جای سوال داشت که چرا پول تا این اندازه برای دختر خاله اش اهمیت دارد

یا شاید هم از قیمت بالای آنجا خبر نداشت!

تمام چیز هایی را که لازم بود به دست مرد روبه رویش داد و دعا دعا کرد که آن لحظه هر چه زودتر به پایان برسد

سر رسیدن پلیس ها قبل از فروش مغازه هم برایش هیچ اهمیتی نداشت

تنها دعا می کرد که افرا داخل آن ماشین باشد

با چشم هایش اطراف را از نظر می گذراند اما گویا خبری از پلیس ها هم نبود

پول اهمیتی نداشت ولی دلش میخواست بعد از پس گرفتن افرا او را به دست قانون بسپارد تا تاوان کار هایی که با افرا کرده است را پس بدهد

گرچه نمیدانست در این مدت چه بلایی سر زنش آورده!

چند دقیقه بعد گویا کار ها تمام شده بود که مدارکش را پس دادند

سودا با پوزخند نگاهی به چهره ی مضطرب کیوان انداخت و با قدم
های آهسته حرکت کرد

در آن لحظه با خودش فکر میکرد که اگر یک درصد افرا را با
خودشان نیاورده باشند خودش را میکشد!

روزهایی که در نبودن افرا سپری می شد دوباره حالش مثل سابق
شده بود و حالا افکار خودکشی بود که سرش را به درد می آورد

تمام مدت خیره ی رفتار های سودا بود که به مردی که دورتر
ایستاده بود اشاره کرد و تنها چند دقیقه طول کشید که افرا را از
ماشین خارج کردند

با دیدن افرا گویا دنیا را به او دادند

لبخندی عمیق روی صورتش نقش بست و زیر لب خدا را برای
سالم بودن او شکر کرد

با قدم های محکم خودش را به افرا رساند و در یک قدمی اش
ایستاد

دقایقی کوتاه خیره ی صورتش شد و سپس محکم در آغوشش
گرفت

هر دو با دلتنگی های فراوان هم دیگر را بغل کردند

صدای آژیر پلیس ها و فریاد سودا تصویر عاشقانه اشان را درهم
ریخت!

کیوان که از همه چیز باخبر بود فقط افرا با بهت از آغوشش بیرون آمد

ماشین پلیس ها منطقه را محاصره کرده بودند

سودا با چشم های خشمگین برای کیوان خط و نشان می کشید

اما دیگر کاری از دستش بر نمی آمد

چند دقیقه بعد هر چند نفری که آنجا بودند دست بند به دست از آنجا دور شدند

با خودش فکر میکرد که آیا کار درستی کرده که او را به دست پلیس داده یا نه!

اما هر چه بود در آن لحظه از خوشحالی روی ابرها سیر میکرد

نگاهش را روی صورت افرا چرخاند

گویا به اندازه ی چندین سال دلتنگش بود

این روز هایی که گذشت گویا زمان ایست کرده بود و قصد داشت جانش را بگیرد

یا شاید هم دلش به حالش سوخت

وگرنه بی شک کیوان طاقت نمی آورد

دست های افرا را محکم گرفت و راه افتاد

شاید میترسید!

میترسید از اینکه لحظه ای از او غافل شود و دوباره عروسکش را
بدزدند!

عروسک نازنینش!

تا خود خانه هر دو سکوت کرده بودند ولی به اندازه سالیان درازی
حرف داشتند برای گفتن

شاید خانه که رسیدند در کناره هم بنشینند و حرف بزنند!

سعی کرد فعلا فکر سودا را کنار بگذارد

تمام فکرهایی که در سرش بود را پس زد و کلید را از جیبش بیرون
آورد

با لبخندی کوتاه کلید را در قفل چرخاند و با دست به افرا اشاره کرد
که وارد خانه شود

بدون هیچ تعارفی قدم به داخل گذاشت

عجیب دلتنگ خانه اش بود!

کیوان پشت سرش وارد شد و با لبخند کوتاه و غمگینی گفت:

ـبالاخره اومدی

برای افرا هم کلمه به کلمه ی حرف هایش همانند شکلاتی تلخ بود!

خوشحال برای بازگشت و غمیگن برای چند روز های اخیر!

دلش می‌خواست اولین کاری که انجام می‌دهد یک دوش آب گرم باشد!

فکرش را عملی کرد و وارد حمام شد

شاید نیم ساعتی را داخل حمام ماند و وقتی احساس سبکی کرد بیرون آمد

با احساسی بی نظیر لباس های راحتی اش را پوشید و از اتاق خارج شد

تلویزیون روشن بود و گویا چند دقیقه ای دیگر فوتبال شروع می‌شد

کیوان در آشپزخانه مشغول آماده کردن چایی بود که با دیدن افرا با لبخند گفت:

_عافیت باشه

افرا هم مانند خودش با مهربانی زمزمه کرد:

_ممنون

کیوان بعد از روشن کردن زیر کتری از آشپزخانه خارج شد

این چند روز زندگی برای هر دویشان تلخ و بی معنی شده بود

دیر وقت بود برای همین املتی سر سری درست کرد و کنار کیوان روبه روی تلویزیون سفره را پهن کرد

شاید هر دو عاشق فوتبال بودند که بال بال میزند برای شروع
بماند که چقدر خوشحال بودند از کنار هم بودن
چقدر حال و هوای خانه در حضور افرا تغییر کرده بود!
دقایقی بعد همان طور که انتظارش را می کشیدند بازی آغاز شد
چنان با سرخوشی خیره تلویزیون بودند که هیچ کس باور نمی کرد
تا همین صبح درون چه مخمسه ای گیر افتاده بودند!
کیوان همان طور که لقمه ی املت را در دهانش می گذاشت روبه
افرا گفت:

_طرفدار کدوم تیمی؟

_پرسپولیس

کیوان با چشم هایی که میخندید آرام گفت:

_بد شد که!

در آن لحظه که واضح بود کاملاً گیج شده است پرسید:

_چرا؟!

_تیمامون روبه روی همه!

اهمیتی نداشت!

اصلاً فوتبال شاید بهانه ای بود برای کنار هم بودن هایشان

عجیب بود آنهایی که تا به این حد همدیگر را دوست دارند چرا
هرگز اعترافی به آن نمیکنند

شاید برای خودشان هم سخت است پذیرفتنش!

اولین گل پرسپولیس زمانی زده شد که شام به تازگی تمام شده بود

افرا با نگاهی عجیب خیره ی کیوان شد و از جایش بلند شد

همان طور که به طرف آشپزخانه می‌رفت صدایش را شنید:

...ببینم واقعا تو از فوتبال چیزی میفهمی؟

شاید دلش میخواست ناراحتی اش را این چنان سر رقیب مقابلش
خالی کند

افرا در سکوت ظرف ها را داخل سینک گذاشت و دوباره به جایش
برگشت

...من از بچگی عاشق فوتبال بودم و تا دلت بخواد از فوتبال سر در
میارم

همانند کاراگاهان تمام سوال هایی که به ذهنش می‌رسید را پرسید
و امیدوار بود در این بین افرا فقط جواب یک سوالش را ندهد

اما گویا آن دختر باهوش تر از این حرف ها بود

یا شاید او اطلاعات کافی داشت!

دوئل جذابشان با سکوت کیوان به پایان رسید

لحظاتی در سکوت خیره ی روبه رو بود که دوباره آهسته زمزمه کرد:

_سودا که اذیتت نکرد؟

یادآوری چند روز اخیر برایش بیش از هر چیزی تلخ و زننده بود!
_نه!

جواب یک کلمه ای اش نشان میداد که صبحت در مورد آن موضوع حالش را بد میکند و چه خوب که کیوان هم ادامه نداد!
آن شب سعی کردند تا آخر شب حرفی نزنند و در نهایت با خستگی های چند روزه اشان به خواب عمیقی فرو رفتند!

.....

چند روز از آن روز ها گذشته بود و زندگی روال عادی خود را طی میکرد تنها فقط تماس های پی در پی مادر سودا بود که کمی آشفته اشان میکرد

اصرار می کرد که کیوان رضایت بدهد تا دخترش هر چه زودتر آزاد شود

او هم هر بار از جواب دادن طفره می رفت و به زمان دیگری موکول میکرد

ساعت ۱۰ صبح بود که با صدای زنگ موبایلش از خواب بیدار شد

با همان صدای خواب آلود جواب داد

مادرش پشت خط بود

بعد از کمی صحبت برای ناهار دعوتش کرد

بعد از خداحافظی از جایش بلند شد و به طرف دستشویی رفت

کیوان هم خانه نبود

فردای آن روز پلیس ها مغازه را به او برگرداندند و حالا او هم

سرکارش بود

بعد از کمی تمیز کاری راهی اتاق شد

نزدیک ظهر بود و کیوان هم برنگشته بود باید خبر می داد

شماره اش را گرفت و بعد از بوق های طولانی صدایش به گوش

خورد:

جانم؟

قلبش با هیجان بیشتری شروع به کوبیدن کرد

شاید زیادی بی جنبه شده بود!

سلام

بعد از احوال پرسی عادی گفت که می خواهد به خانه ی مادرش

برود

– برو تو من کارم تموم شد میام

بعد از قطع شدن تماس آماده ی رفتن شد

رو سری طرح دارش را بست و بعد از برداشتن کیف و موبایل از خانه خارج شد

....

جلوی در منتظر ایستاده بود که مادرش بعد از دقایقی کوتاه در را برایش باز کرد

بیشتر از هر چیزی دلتنگ آغوش مهربانش بود

با همان لبخندش محکم در آغوشش فرو رفت

بعد از رفع دلتنگی هایش از آغوشش بیرون آمد:

– بیا تو دخترم

با قدم های آهسته با مادرش به طرف خانه راه افتاد

جلوی در منتظر ایستاد که اول او وارد شود و بعد خودش

همین که وارد خانه شد صدای سوت و برف شادی در جا میخکوبش کرد

هرگز انتظارش را نداشت!

فردا روز تولدش بود و سوپرایز زیبایی بود!

همه بودند خانواده خودش به همراه خانواده ی کیوان

کیوان کلک کار هم با لبخند بین آنها ایستاده بود
روز های قنشگی بود و در زیبایی اش شکی نبود!
ولی کاش پایدار باشد!
_تولد تولدت مبارک

با صدایشان به خودش آمد و با لبخندی پت و پهن خیره اشان شد
تا دقایقی همان طور شعر تولد را برایش خواندند و چند دقیقه بعد
که آنهایتا با کیک شکلاتی از آشپزخانه خارج شد همه سکوت
کردند و خیره ی افرا شدند

با لبخندی که نشان از قدر دانی اش بود به طرف مبل حرکت کرد و
با این کارش همه در جای خود نشستند
روز خوبی بود و سرشار از انرژی های مثبت!

با برش کیک دوباره صدای دست زدن ها بود که فضای خانه را پر
میکرد

کیک را به دست مادرش داد تا خودش برای همه تقسیم کند
در این بین لاله با جعبه ی کادو اش به طرفش آمد و با لبخندی که
از او بعید بود گفت:

_تولدت مبارک

افرا هم مانند خودش جواب داد:

— زحمت کشیدین واقعا

با این کارش همه کادو هایشان را روی گذاشتند و آخرین نفر کیوان بود

با دست به افرا اشاره کرد که از جایش بلند شود

از کارش تعجب کرد اما در سکوت کاری که گفت را انجام داد

جعبه ی کوچکی در دست داشت که با همان نگاه مهربانش گردنبندی که داخلش بود را خارج کرد و قدمی به افرا نزدیک شد حالا همه ی نگاه ها روی آنها بود!

خودش گردنبند را در گردنش انداخت و بی توجه به افرايي که در حال ذوب شدن بود بوسه ای بر پیشانی اش زد و خیره در چشم هایش گفت:

— تولدت مبارک عزیزم

خدا میداند که چقدر از کار هایش خوشحال بود اما با لبخندی کوتاه گفت:

— ممنونم، واقعا زحمت کشیدی

کیوان در نهایت با چشمکی جذاب به جایش برگشت

شادی های آن روز تمام غم و غصه های اخیر را شست و با خودش برد

بعد از ناهار دوباره راهی خانه خودشان شدند

.....

عجیب بود که از لحظه ی ورود از چشم

تو چشم شدن با کیوان خودداری می کرد

شاید در تنهایی بیشتر از جمع خجالت می کشید!

کیوان بعد از عوض کردن لباس هایش دوباره به پذیرایی برگشت و

همان طور که روی مبل مینشست روبه افرا گفت:

ـاگه میخوای لباسات رو عوض کن بیا کارت دارم

صدایش کمی جدی بود برای همین بی خیال لباس هایش کنارش

نشست و خیره در چشم هایش گفت:

ـچیزی شده؟

کیوان که گویا هنوز دو دل بود برای بیان حرف اش کمی تعلل کرد

اما بالاخره زبانش باز شد:

ـ خالم خیلی اصرار داره رضایت بدیم سودا بیاد بیرون، میگه بعدش

از ایران میریم ما هنوز اونجا خونه داریم

با شنیدن حرف های او اخمی کرد و گفت:

ـ چرا باید رضایت بدیم

منم نمی‌خوام بدم ولی بعدا اگه بیاد بیرون ممکنه بدتر دشمنی
کنه برای همین میگم بی‌خیال بشیم و همه چیز رو به خالم بسپریم
حرف هایش هم دقیقا حقیقت بود سودا اگر بعد ها از آنجا آزاد
شود ممکن است دشمنی اش زندگی آنها را تهدید کند!
افرا برای مدت طولانی سکوت کرد و به حرف های او فکر کرد
شاید بهتر بود حرفش را گوش بدهد

هر طور که خودت صلاح میدونی
تصمیم هر دوی آنها بود که آتش بس اعلام کنند و این برای هر دو
خوب بود

حرف هایشان که تمام شد از روی مبل بلند شد و به طرف اتاق
حرکت کرد تا لباس هایش را عوض کند
اما قبل از برداشتن قدمی نگاهش روی سوسک گنده ای که روی
فرش خودنمایی میکرد جیغ بنفشی کشید و بی اراده روی مبل پرید
کیوان با چشم های متعجب روبه افرا گفت:

چی شده

با لحنی خنده دار به فرش اشاره کرد و گفت:

سوسک!

سرش را به طرف فرش برگرداند و با دیدنش چنان قهقهه ای زد که
افرا دلش میخواست در آن لحظه سرش را از بدنش جدا کند
به خاطر همین نگاه های جدی اش بود کیوان هم سکوت کرد و به
طرف حمام رفت

گرچه همیشه دمپایی ها را میشت اما کیوان دوباره آبی به آنها
زد و در عرض یک دقیقه سوسک را از روی زمین محو کرد
اما افرا همچنان روی مبل ایستاده بود و تکان نمی خورد
کیوان با لبخندی عمیق به طرفش رفت و با لحنی که خنده در آن
به خوبی هیودا بود گفت:

_به خدا کشتمش افرا

پشت بند حرفش دستش را به طرفش دراز کرد و گفت:

_بیا پایین

با خجالت دستش را گرفت و پایین آمد

همان طور که سرش پایین بود به طرف اتاق حرکت کرد

چند قدم بیشتر برنداشته بود که صدای جدی و کمی بلند کیوان به
گوشش خورد:

_سوسک جلو پااااته افرا

با حرفش چنان جیغی کشید که احساس کرد پرده ی گوش هایش
پاره شد

به تندی چند قدم عقب رفت و جلوییش را نگاه کرد اما هیچ چیزی
به چشم نمی خورد

متعجب به طرف کیوان برگشت که خنده هایش نشان میداد
سرکارش گذاشته!

با اخم به طرفش حمله کرد که کیوان با قهقهه های بلند شروع به
فرار کرد و افرا هم با بالشتی در دست کل خانه را به دنبالش دوید.
بعد از مدت ها صدای شادی و خنده در آن خانه پیچیده بود و چه
زیبا بود تصویر خنده هایشان!

کاش همیشه شادی در آن خانه پایدار باشد!
برق نگاه هردوی آنها مملو از خوشبختی بود.

..

گاهی اوقات احساس می کنی شادی هایت تنها در عرض یک چشم
به هم زدن به پایان می رسد

اما غصه هایت سالیان درازی زمان میبرد تا به انتهایش برسد
اما هرگز اینگونه که فکر می کنی نیست!

چنان در شادی هایت غرق میشوی که توجه کردن به گذر زمان بی
اهمیت ترین چیز زندگی ات میشود
امان از غصه ها..!

آنقدر به جزئیات آن دقیق میشوی که حتی تار موی چسبیده به
فرش از فاصله ی دور هم به چشمت میخورد
یا حتی هرم داغ نفس هایت چنان به چشمت میخورد که از زنده
بودن احساس بیزاری میکنی!
حرف نگاه کردن و دیدگاه های است که به زندگی داری

.....

خستگی هر دو را از پا انداخته بود اما باز هم لبخند نقش زیبای
صورت هایشان بود
در نهایت کیوان با دستانی که به طرف بالا گرفته بود در آشپزخانه
متوقف شد و گفت:

_غلط کردم من

افراپی که به تازگی خودش را به او رسانده بود اولین ضربه ی
بالشت را به سرش زد و گفت:

_دیگه دیره آقا

همان طور که میان لبخند هایش سعی داشت جدی باشد ضربه
های بعدی را روی سر و صورتش کوبید که در آخر کیوان بالشت را
از دستش گرفت و با تهدید زمزمه کرد:

ـ حالا بالشت دسته منه!

اما لبخند هایش به حدی گرم بود که نشان آتش بس باشد
بوسه ای روی پیشانی‌اش نشانده و از آشپزخانه خارج شد

ـ من یکم استراحت کنم خستم

با خجالت سرش را پایین انداخت و در سکوت خیره ی رفتنش شد
در سکوت کار هایش را انجام داد و تا او از خواب بیدار شود سعی
کرد شام را حاضر کند

اما صدای موبایل کیوان هر لحظه مانع از کار کردنش میشد
سعی کرد بی تفاوت باشد اما برای بار دوم صدای زنگش که در خانه
پیچید دست هایش را شست و به طرف گوشی حرکت کرد
نام "دکتر" روی صفحه اش خودنمایی میکرد و باعث می‌شد
خیالش کمی راحت شود

صدایش را قطع کرد و دوباره به آشپزخانه برگشت

...

چند ساعت بعد کیوان هم با چشم های خواب آلود از اتاق خارج شد

قیافه اش با نمک شده بود برای همین ناخودآگاه لبخندی روی صورتش نشست و خیره ی حرکاتش شد

گویا هنوز احساس می کرد در خواب است!

اول به طرف دست شویی حرکت کرد و با دست و رویی شسته بیرون آمد

افرا که یاد تماس دکتر افتاده بود گفت:

_خواب که بودی موبایل زنگ خورد

بی تفاوت گفت:

_جواب دادی؟

_نه دکتر بود خودت زنگ بزن

صبحت هایشان همان جا خاتمه پیدا کرد

بعد از شام گویا هر دو خسته بودند که در عرض چند دقیقه دوباره به خواب فرو رفتند

کیوانی که چند ساعت هم خوابیده بود حالا دوباره درون خواب عمیقی بود!

روز بعد به درخواست دکتر کیوان دوباره به مطبش رفت

به دلیل کارهای اخیرش از آنجا غافل شده بود و حداقلش
خدا روشکر که مشکلی پیش نیامد!

روزها سر ساعت ۹ از خانه بیرون میزد تا هم پیش دکتر باشد و هم
کارهایش را انجام دهد

سرش در کار خودش بود و تنها راهی که مدت ها طی کرده بود از
خانه به مطب و از آنجا هم به مغازه و در نهایت دوباره خانه

روزها از پی هم می گذشتن همچو برق و باد!

شاید تمام این سه ماه هم در عرض یک چشم به هم زدن به پایان
رسیده بود

.....

با وسواس خاصی تنگ ماهی های قرمز را روی میز میگذارد و جای
جعبه ی شیرینی را هم برای زیباتر شدن آنجا تغییر میدهد

همه چیز کامل و آماده است

همان طور که نگاهش روی پاپیون سبزه گیر کرده ناخونش را
میجوید و زیر لب زمزمه می کند:

پس کجا موندی تو آخه

نیم ساعت بیشتر تا سال تحویل نمانده است و ساعت ۱۲ شب را
رد کرده

صدای قارو قور شکمش که بلند میشود بدون حرفی شکلاتی به
دهان می‌گذارد و از جایش بلند میشود
شماره ی کیوان را میگیرد اما با شنیدن
"مشترک مورد نظر پاسخ گو نمیباشد"

با اعصابی بهم ریخته تماس را قطع می‌کند

نگاهش روی قابلمه های شامی است که دست نخورده روی اجاق
گاز خودنمایی میکند و عجیب و سوسه خوردنش دست از سرش
برنمی‌دارد

اما شب عید است و به هیچ عنوان دلش نمی‌خواهد غذایی را که با
عشق درست کرده تنها بخورد

یک ربع همان طور طول و عرض خانه را متر می‌کند که بالاخره سر
و کله ی کیوان با صورتی خسته پیدا میشود

لبخندی از سر آسودگی روی لب هایش نقش می‌بندد اما به تندی
میگوید:

ـ معلوم هست کجایی تو، چرا زنگ میزنم جواب نمیدی؟

با بی خیالی تمام آرام زمزمه می‌کند:

ـ کارا طول کشید توی مغازه

بی توجه به چشم های متعجب و عصبی افرا به طرف اتاق قدم
برمی دارد:

_تا دوش میگیرم شام رو بکش

از این لحن دستوری اش خدا میداند که چقدر متنفر است اما با
تمام اینها سری تکان می دهد و وارد آشپزخانه میشود
همان طور که برنج را داخل بشقاب ها میریزد فکرش درگیر کارها و
رفتارهای کیوان است

یک ماهی میشود که دیگر پیش دکترش نمی رود

دقیق به یاد دارد که آن روز با خوشحالی با جعبه ای شیرینی وارد
خانه شد و اولین حرفی که از دهانش خارج شد ای بود که:

_دکترم گفته حالت خوبه و نیازی نیست دیگه بیای اینجا

بی شک بهترین روز زندگی شان به حساب می آمد و لبخند از لب
هایشان برداشته نمیشد

میز را با سلیقه می چیند که خداروشکر کیوان هم از حمام بیرون می
آید

اما به خاطر رفتار های اخیر سکوت میکند و پشت میز مینشیند
با ولع تمام غذا را قبل از تحویل شدن سال تمام می کنند و بدون
جمع کردن میز از آشپزخانه خارج می شوند

روی مبل دونفره ای که دقیقاً روبه روی تلویزیون قرار دارد
می‌نشینند و تنها صدای مجری است که سکوت خانه را میشکند
لحظاتی بعد صدای شلیک توپ‌ها نشان می‌دهد که وارد سال
جدید شده‌اند

صدای کیوان به گوشش می‌خورد:

—عیدت مبارک

با خوشحالی به طرفش برمیگردد اما چهره‌ی سردش تمام شادی
هایش را دود میکند

آرام‌تر فقط زمزمه می‌کند:

—عید تو هم مبارک

بدون هیچ‌گونه روبوسی یا حتی عیدی از روی مبل بلند میشود:

—من خستم میرم بخوابم

در سکوت تنها خیره‌ی رفتنش میشود

شاید یکی دو هفته‌ای می‌شود که تمام رفتارهایش صد و هشتاد
درجه تغییر کرده است

بغض کرده همان‌جا روی مبل دراز میکشد و چشم‌هایش را
می‌بندد

کیوانی که مهربانی و مظلومیت از چشم هایش میبارید به یک باره
دود شد و رفت هوا

بعد از اینکه حالش کاملاً خوب شد هرگز آن آدم سابق نشد

مردی که غرور از رفتار هایش میبارد

غذا خوردنش چنان با غرور بود که یک لحظه شک میکرد که او
همان کیوان باشد

یا حتی زمانی که راه میرود چنان با غرور و تکبر قدم برمی‌دارد که
شدید دلتنگ کیوان گذشته‌ها میشود

کیوان گذشته‌های عجیب مهربان بود

ولی حالا یک تکه سنگ شده و تمام فکر و ذکرش در کار هایش
خلاصه میشود

و در نهایت با خستگی تمام به خواب می‌رود

گرچه قبل‌ها هم چنان با هم خوب و خوش نبودند اما هرچه باشد
وضعیت زندگیشان خیلی بهتر از حالا بود

قطرات اشک ناخودآگاه روی گونه‌اش می‌چکد و سپس روی
موهایش سقوط میکند

زیر لب حرف هایش را زمزمه می‌کند:

_شاید ناشکری کردم!

خیره به سقف اتاق میشود و گویا با خدایش در حال درد و دل است:

فقط میخوام مثل قبل بشه

درد و دل هایش زمان زیادی میبرد و در نهایت همین اشک هایش است که او را وارد دنیای خواب میکند

درون خواب حالش خوب است

بغض نمیکند و فکرهای بی سر و ته سرش را به درد نمی آورد!

.....

با گرسنگی شدید چشم هایش را باز میکند و بعد از خمیازه ی بلندی در جایش می نشیند

گردن و کمرش حسابی درد میکند

آخر عادت ندارد روی مبل بخوابد!

بی توجه به کمرش از جایش بلند میشود

زیر کتری را روشن میکند و تا به جوش اومدن آب روی صندلی مینشیند

نگاهش روی نان های ریز و لیوان چای ثابت میماند

گویا کیوان زمان زیادی است که صبحانه اش را خورده و رفته

عادی است!

این روز ها عادت کرده است تنهایی ناهار و صبحانه و حتی گاهی
شام بخورد

کاش هرگز صاحب آن مغازه نمیشد!

یا حتی سودا تمام آنجا را با خودش میبرد آن وقت حالا کنار هم با
شادی می‌نشستند و صبحانه می‌خوردند

شاید در این میان حرف هایی هم رد و بدل میشد که قطعا شیرین
بودند!

شاید تنها کار هایش باعث تغییر رفتار هایش نباشد

سرکار رفتنش را میشد قبول کرد اما امان از رفتار های سرد و
خشکش!

هیچ دلیل منطقی برایش پیدا نمیکرد

صدای قل خوردن آب کتری باعث شد از فکر و خیال هایش بیرون
بیاید

عجیب بود که دیگر احساس گرسنگی نمی‌کرد!

تنها یک لیوان چایی برای خودش ریخت و از آشپزخانه خارج شد

مثل تمام این روز هایش وارد بالکن شد و در جایش نشست

الحق که آن روز ها قشنگ ترین روزهای زندگی مشترکشان بود

کیوان الان هیچ شباهتی به قبل ها نداشت!

فنجان خالی را آرام روی میز چوبی کوچک میگذارد و با نفس عمیقی خیره ی آسمان می شود

دقایق زیادی سپری نشده بود که صدای اس ام اس موبایلش باعث شد چشم از آسمان بگیری و گوشی را از کنارش بردارد

کیوان پیام فرستاده بود

"سلام

ناهار میام خونه"

در کوتاه ترین جمله حرفش را زده بود

از خوشحالی کم مانده بود پرواز کند

روز های زیادی بود که در تنهایی ناهار میخورد و معلوم نیست آفتاب از کدام طرف در آمده که کیوان میخواهد برای ناهار بیاید!

بدون معطلی نوشت:

"باشه منتظرم"

سینی را برداشت و از بالکن خارج شد

عجیب بود که برای یک ناهار ساده آنقدر خوشحالی خرج میکند!

کنار اجاق گاز ایستاد و بعد از کمی فکر تصمیم گرفت قیمه درست کند

خوب می‌دانست که کیوان چه غذایی را بیشتر می‌پسندد

با حوصله ی تمام ناهار را گذاشت و منتظر کیوان ماند

با بیشترین حوصله و وسواسی که از خودش سراغ داشت میز را چید

در حالی که ظرف سالاد را روی میز می‌گذاشت صدای در خانه بلند شد

عجیب بود که کیوان همیشه کلید داشت و حالا در میزد

شاید هم فراموش کرده بود کلید با خودش ببرد!

جلوی در اول نگاهی درون آینه به خودش انداخت و بعد با لبخندی کوتاه در را باز کرد

زودتر از خودش کیوان با همان چهره ی خسته اش زمزمه کرد:

-سلام

بدون اینکه منتظر جوابی باشد وارد خانه شد که افرا هم پشت سرش با صدای بلندی گفت:

-سلام، کار خوبی کردی اومدی ناهار

لبخندی که قصد داشت روی لبش قرار دهد شبیه هر چیزی بود الا لبخند!

نگاه های سرد و مغرورش هیچ تغییر نکرده بود
درون قلبش پوزخندی به خودش زد که فکر میکرد کیوان دوباره
مثل سابق شده است!

اما باز هم دلش میخواست خوش خیال باشد
با قدم های تندی خودش را نزدیک آشپزخانه کرد و گفت:
-ناهار آماده است بیا کیوان

کیوان سری تکان داد و به طرف اتاق حرکت کرد
چند دقیقه بعد با لباس های راحتی که نشان میداد حالا حالا ها
خانه باشد بیرون آمد و پشت میز نشست
عجیب دلش میخواست تمام مدتی که در خانه است در چشم
هایش خیره شود به اندازه ی تمام این روز ها حرف بزند
اما حیف که نگاه های جدی او که خیره به غذایش بود اجازه ی هر
گونه حرفی را از او سلب میکرد
تمام مدت تنها با غذایش بازی میکرد
رفتار های کیوان باعث شده بود اشتهايش کور شود

دقیقا نمیدانست چه زمانی گذشته است که کیوان از پشت میز بلند شد و همان طور که از آشپزخانه خارج میشد گفت:

-ممنون

برای تشکرش هم باید خدا را شکر کند؟!

تنها لبخندی کوتاه روی لبش نشاند و مشغول جمع کردن میز شد

-کارات تموم شد بیا حرف دارم

صدای کیوان باعث شد لحظه ای دست از کار بکشد

اما در نهایت مانند خودش تنها سری تکان داد و ظرف هارا داخل سینک قرار داد

بی خیال بقیه ی کارهایش با کنجکاوی از آشپزخانه بیرون رفت و دقیقا روبه رویش نشست:

-میشنوم

عجیب بود که دلش میخواست برای یک لحظه هم که شده ماننده خودش رفتار کند!

کیوان برای لحظات کوتاهی در سکوت خیره اش شد و در نهایت حرف هایش را شروع کرد:

-جفتمون هم خوب میدونیم که الان همه چیز تغییر کرده

دلش میخواست درون قلبش فریاد بکشد دروغ میگویی من هیچ
چیز نمیدانم..هیچ چیز!

اما فقط سکوت کرد

-حالا میتونیم ی تصمیم جدی تر واسه زندگیمون بگیریم

از حرف هایش بو های خوبی به مشمام نمی رسید

با صدایی که گویا از ته چاه بیرون بیاید گفت:

-چه تصمیمی مثلاً؟

دستش را روی پیشانی اش کشید و گفت:

-چیزی که من قبلا نتونستم انجام بدم!

فکر هایی که در سرش بود زیاد هم خوشایند نبود!

اخمی کرد و گفت:

-هر چی که میخوای بگی رو بدون طفره رفتن زود تر بگو کیوان

لبش را به دندان گرفت و حرف هایش را تمام کرد:

-جدا شیم افرا

تیر خلاص را زده بود!

قلب و احساساتش را با بی رحمی تمام به یغما برده بود

در آن لحظه تنها در سکوت نگاهش میکرد و حضم حرف هایش به
شدت کار دشواری بود

"دل یک زن

تمام دنیای اوست

شاه دنیایش باش ای مرد!

نه سردار سپاهی که احساساتش را در هم میشکند.."

نگاهی به چهره ی بهت زده ی افرا انداخت و از روی مبل بلند شد:

-مطمئنم که نظر تو هم همینه

گفت و به طرف دستشویی حرکت کرد

دلش میخواست فریاد بزند و بگوید: لازم نکرده جای من تصمیم

بگیری من خودم زبان دارم لعنتی

اما سکوت کرد!

چه باید میگفت؟

التماس میکرد و تمام غرورش را زیر پاهای کسی مثل کیوان قرار

میداد؟

سکوت کرد و چه سکوت دردناکی!

شاید سخت بود برایش باور کند این همان کیوان است

اما حیف که زندگی ادم ها را عوض می کند

قبل از بیرون آمدن کیوان از جایش بلند شد و به طرف اتاق رفت
تنها چیزی که لازم داشت یک مانتو و کیف بود تا بتواند از آن خانه
برود

در خانه ای که کسی او را نمی‌خواهد چرا باید زندگی کند!
تمام تلاشش را کرد تا بغضی که راه گلویش را بسته هرگز نترکد و
تا حدودی موفق شد

کیف را روی شانه اش انداخت از اتاق خارج شد
کیوان به دیوار تکیه داده بود و نگاهش میکرد قبل از اینکه از خانه
بیرون برود صدایش را شنید:

-نه اینکه تو زن خوبی نباشی نه

فقط می‌خوام از نو زندگی کنیم و برای خودمون تصمیم بگیریم
خودمون انتخاب کنیم که چطوری باید زندگی کنیم و چه کسی
شریک زندگی‌مون باشه

خوب میدونم که تو هم همینو می‌خوای و دلت می‌خواد برای
خودت زندگی کنی افرا

همه ی اینا تقصیره پدر من بود و حالا من میگم برو تا خوشحالی
رو از ته قلبت تجربه کنی

دلش برای صدایش هم تنگ میشد؟!

حتی نگاهش هم نکرد و در عرض یک چشم به هم زدن خانه را ترک کرد

چند قدم بیشتر برنداشته بود که اشک هایش گونه اش را نوازش کردند

بیخیال همه چیز با قدم های تند از ساختمان بیرون زد و برای اولین تاکسی دست تکان داد

همان طور که سرش روی شیشه ی ماشین بود از ته دل گریست و چه خوب که راننده دم به دقیقه سوال پیچش نمیکند!

بعد از زمان کوتاهی تاکسی جلوی در متوقف شد

بعد از حساب کرایه از ماشین خارج شد

جلوی در خانه همان طور ایستاده بود و فکرش مشغول بود که اصلا چه حرفی به پدر و مادرش بزند

در نهایت اشکش هایش را پاک کرد و زنگ در را فشرد

عصر بود و پدرش سرکار پس مادرش در را برایش باز کرد

با دیدن افرا که بی خبر آمده بود برای لحظه ای تعجب کرد اما چند دقیقه نگذشته بود که با لبخند گفت:

-خوش اومدی دخترم، بیا تو

-سلام مامان جان

بعد از در آغوش گرفتن مادرش وارد خانه شد

-بی خبر اومدی افرا جان

تعल्ली کرد و گفت:

-یهویی شد گفتم پیام ی چند روزی بمونم

بهتر بود فعلا هیچ حرفی به آنها نزنند!

شاید بعد ها که حالش بهتر شد تمام جریان را با حوصله برایشان بازگو کند

-خیلی هم کار خوبی کردی بشین واست چایی بیارم

با خجالت زمزمه کرد:

-یکم استراحت کنم میام میخورم مامانی

اگر لحظه‌ای دیگر در آنجا میماند بی شک بغضش دوباره میترکید و همه چیز را برملا میکرد

با قدم های تندی وارد اتاقش شد و همان جا پشت در روی زمین سر خورد و قطرات اشکش یکی پس از دیگری روی گونه اش چکیدند!

در همین مدت زمان کوتاه هم دلش برای کیوان لک زده بود

احساس میکرد دنیا هر لحظه کوچک و کوچک تر میشود

موبایلش را از کیفش خارج کرد و روی تخت دراز کشید

کاش حداقل پیام بدهد!

با تمام حرف هایی که زده بود باز هم دلش میخواست برگردد

برگردد کنارش و دوباره زندگی کنند

با تمام سختی هایش حاضر بود برگردد

اما حیف که نمیتوانست!

"من نشد با تو بمونم چه حیف که نشد سر تو باشه رو شونم چه حیف

روی بوم از تو نقاشی کشیدم آخرش همه رنگارو پاشیدم روی بوم چه حیف

دیگه دستاتو ندارم ندارم چه حیف که خاموش میشه ستارم ستارم ستارم چه حیف"

.....

صدای آرام پدرش به گوش میخورد

بعد از دقایق کوتاهی چشم هایش را باز کرد

پدرش همان طور که پرده ها را کنار میزد صدایش کرد:

-افرا جان پاشو بابا شام حاضره

شاید نیم ساعتی خواب بوده باشد و مابقی را تنها در خلوتش اشک ریخته باشد

در جایش نیم خیز شد و گفت:

-سلام بابا جان

پدرش همان طور که نگاهش را به چشم هایش میداد گفت:

-سلام دختر جان چقدر خوابیدی چشمات پف کرده

کاش پف چشم هایش برای خواب بود!

-اره یکم زیاد خوابیدم

پدرش سری تکان داد و گفت:

-اشکالی نداره حالا، بیا پایین شام بخوریم

گفت و خودش زودتر از اتاق بیرون رفت

همان طور که برای بار هزارم گوشی اش را چک میکرد از اتاق خارج شد

بوی خوش غذاهای مادرش در کل خانه پیچیده بود

خواست وارد دستشویی شود که پدرش گفت:

-میری دستشویی؟

از سوالش کمی تعجب کرد:

-اره بابا

همان طور که با چشم های زیر شده نگاهش میکرد گفت:

-با گوشی؟!-

نگاهش را به گوشی دستش داد و با خجالت زمزمه کرد:

-حواسم نبود

گوشی را روی زمین گذاشت و وارد دستشویی شد

لعنت به کیوانی که تمام حواسش را احاطه کرده بود

فکر میکرد زنگ میزند یا حتی پیام میدهد!

وگرنه دلیلی نداشت هر کجا و هر لحظه گوشی به دست باشد

با صورتی خیس از دستشویی خارج شد و در همان وهله ی اول

گوشی را از زمین برداشت و بعد به طرف آشپزخانه راه افتاد

مادرش میز شام را مثل همیشه با سلیقه چیده بود و خورشت

فسنجان بیشتر از هر چیزی روی میز خودنمایی میکرد

آخرین بار کی فسنجان خورده بود؟!!

سر میز کنارشان نشست و آرام مشغول خوردن شد

چند قاشق بیشتر نخورده بود که ته مغزش گویا کسی فریاد زد:

"کیوان شام خورده؟"

با فکری که از سرش می‌گذشت غذا پرید گلویش و باعث شد دست

از خوردن بکشد

پدرش به آرامی لیوان آبی دستش داد.

انگشتر لاجوردش عجیب در دستش خودنمایی میکرد.

لبخندی به مهربانی اش زد و آب را یک نفس پایین داد

گرچه اشتهايش کور شده بود اما باز هم کنار نرفت و آرام مشغول خوردن شد

بعد از شستن ظرف ها و جمع و جور کردن آشپزخانه خستگی را بهانه کرد و به اتاقش برگشت

پرده را کنار زد و همان جا خیره ی آسمان شد

با یادآوری روزی که کیوان با خانه اشان آمده بود لبخندی زد و دقایقی بعد دوباره روی تخت نشست و ساعت گوشی اش را چک کرد

ساعت ۱۰ را گذشته بود

ناخودآگاه وارد لیست مخاطبینش شد و روی شماره ی کیوان مکثی کرد

کاش زنگ بزند وگرنه دلتنگی دیوانه اش میکند!

هزاران دلیل!

مثلا بگويد لباسم جا مانده برايم بياور؟

مسخره نمیکند؟

میکند دیگر!

با بی حوصلگی گوشی را روی تخت پرت کرد و دراز کشید و چشم
هایش را بست
کاش بخوابد!

.....

چند روزی از آمدنش می‌گذشت یا دقیق تر میشد سه روز!
سرش روبه انفجار بود و حالش هیچ خوش نبود
مادرش صبح اول وقت بیرون رفته بود و حالا او بود که تنها در
خانه دور خودش می‌چرخید
جدی جدی کیوان زنگ نزد!
دلش میخواست فریاد بکشد و تمام عصبانیتش را خالی کند اما
حیف که نمیشد

بی حوصله به طرف دستمال رفت و مشغول گردگیری میز
تلویزیونی شد که مادرش همین دیشب تمیزش کرده بود!
سکوت خانه بیش از پیش عصبی اش میکرد
این روزها زیادی بی اعصاب شده بود
با قدم های تندی به طرف جاروبرقی رفت و روشنش کرد تا حداقل
سکوت سنگین خانه را بکشند
صدای در حیات که آمد جارو کشیدنش هم به پایان رسیده بود

سعی کرد نقاب شادی به صورتش بزند، با لبخند در را برای مادرش باز کرد

همین که وارد خانه شد سبزی ها را از دستش گرفت و با لبخند صورتش را بوسید

همان طور که به طرف آشپزخانه می‌رفت صدای مادرش را هم می‌شنید:

-صبحونه خوردی؟

عادی جواب داد:

-گرسنه نبودم منتظر ناهار می‌مونم

سبزی ها را روی میز گذاشت و خواست از آشپزخانه خارج شود که صدای مادرش باعث شد در جایش بایستاد:

-مامان کیوان زنگ زده بود

مگر میشود موضوع کیوان باشد و تپش قلب نگیرد!

راه رفته را برگشت و کنار مادرش نشست

-چی می‌گفت

مادرش همان طور که مشغول پاک کردن سبزی ها بود گفت:

-میگفت عروسش بارداره و فردا شب جشن دارن

دعتمون کرد خونشون

لاله باردار بود و حاجی دوباره جشن می‌گرفت

در سکوت به فکر فرو رفت

کیوان هم فردا حضور دارد؟

اصلا اگر فردا در آن جمع حضور پیدا کند مسخره اش نمیکند که
برای چه آمده

از طرفی اگر نرود جواب خانواده اش را چه بدهد؟

شاید بهتر بود همه چیز را بگوید

چند دقیقه بعد شستن حیاط را بهانه کرد و از از خانه خارج شد

چرا باید فرصت یک بار دیدن کیوان را از خودش دریغ کند!؟

شیر آب را باز کرد و درحالی که حیاط را میشست به فردا فکر کرد و
در نهایت قلبش بود که عقلش را با هزار ترفند راضی کرد فردا در
آن جمع شاد حضور پیدا کند

دیدن کیوان تنها چیزی بود که در سرش میچرخید!

شیر آب را بست و به طرف اتاق رفت

درون انبوه لباس هایش نشست و زیر لب زمزمه کرد:

-حالا چی بپوشم!

همان طور که لباس ها را نگاه میکرد گفت:

-اصلا باید خیلی خوشگل بشم

در همین حین مادرش با سینی چای وارد شد و کنارش نشست
با دیدن لباس هایی که روی زمین ریخته شده بود با تعجب گفت:

-دنبال چی میگردی؟

-لباس برای فردا

برای لحظه ی کوتاهی سکوت کرد که مادرش دوباره گفت:

-مگه نمیری خونتون حاضر شی؟

چه جوابی میداد!

با لکنت گفت:

-کیوان خونه نیست منم با شما میام

چرا یکبار همه چیز را واضح نمیگفت؟!

مشغول خوردن چایی اش شد و تنها به فردا فکر کرد

..

روز بعد درحالی که موهایش را شانه میزد تصمیم گرفت برای
آخرین بار هم که شده کیوان را ببیند و بعد از مهمانی همه چیز را
به پدر و مادرش بگوید

ثبت تصویرش برای ابد لازم بود دیگر؟!

کت شلوار کرمی اش را که دیشب با هزاران زحمت انتخاب کرده
بود تن کرد و شال قرمزش که زیبایی اش را چند برابر میکرد سر
کرد

لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود انرژی را به قلبش تزریق
میکرد

کفش های پاشنه بلند مشکی اش را از کنار در برداشت و از اتاق
خارج شد

گویا کمی دیر کرده بود که پدر و مادرش جلوی در به انتظار ایستاده
بودند!

با صدای آرامی گفت:

-ببخشد یکم دیر کردم

پدرش کفش هایش را پوشید و درحالی که به طرف در راه می افتاد
زمزمه کرد:

-اشکالی نداره،بریم

در طول راه استرس قلبش را احاطه کرده بود و کلماتی پی در پی در
مغزش تداوی میشد:

"نگه چرا اومدی اینجا!"

"فک نکنه رفتم منت کشی؟"

"پیش همه، همه چیز رو نگه!؟"

زمانی به خودش آمد که جلوی در منتظر باز شدن در ایستاده بودند

احساس میکرد صدای تپش قلبش به گوش تمام آدم ها می‌رسد!

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که در باز شد

باز شد اما..!

اما تمام دل و ایمان دخترک را به یغما برد!

کیوان با لبخند محوی که روی لبش بود در را باز و درحالی که

دستش را پشت کمرش قرار میداد گفت:

-سلام خوش اومدین

کنار رفت:

-بفرمایید تو

پدر و مادرش بعد از احوال پرس و جی وارد حیاط شدند و افرا آخرین

نفر بود و درحالی که خیره ی زمین بود گفت:

-سلام

صدایش مهربان تر شده بود یا احساس میکرد؟!!

-سلام خوش اومدی

تشکری نکرد و با قدم های آهسته راه افتاد

عطرش همان بوی ناب را میداد!

رایحه ی آدامس و شکلات

کنار در خانه حاجی و مادرش با لبخند ایستاده بودند

گویا مهمانی خودمانی بود

خانواده ی لاله و بقیه ی افراد.

با لبخندی محو که استرس اجازه ی پیش روی نمی‌داد تبریک گفت
و وارد خانه شد

کنار مادرش روی مبل جای گرفت که همان لحظه آناهیتا با سینی
چای وارد شد

افراد حاضر ۱۵-۱۰ نفری میشدند

چای خوردن که هیچ!

او در همان حالت عادی هم احساس میکرد درون کوره ای داغ فرو
رفته است

قبل از اینکه شام را بیاورند از جایش بلند شد تا در آشپزخانه
صورتش را بشوید!

سردی آب حالش را کمی بهتر کرد و بعد از خشک کردن صورتش از
آشپزخانه بیرون رفت

کیوان سرش را پایین انداخته بود و کنار آشپزخانه ایستاده بود

قبل از اینکه افرا دور شود گفت:

-خوشگل شدی!

همین جمله کافی بود که پاهایش از حرکت بایستاد؟!

به طرفش برگشت اما قبل از اینکه حرفی بزند لاله سینی به دست نزدیکشان شد و گفت:

-عروس دوماً اینجا خلوت کردین

تنها به لبخند کوتاهی اکتفا کردند

بعد از رفتن لاله کیوان گفت:

-بیا حیاط یکم حرف بزنیم افرا

اسمش زیادی زیبا بود یا کیوان صدایش قشنگترین آهنگ را داشت؟

-چه حرفی؟

کیوان با دست به حیاط اشاره کرد و گفت:

-ی کوچولو حرف دارم

مثل قبل با تحکم حرف میزد

شاید پخته تر از کیوان ماه ها قبل شده بود

حقیقتاً در تک تک جملاتش پیدا بود که چقدر تغییر کرده است

محکم و با ملایمت حرف میزد

تعللش را که دید باعث شد خودش به طرف حیاط حرکت کند

با قدم های آرام پشت سرش راه افتاد

پیراهن سفید و شلوار مشکی اش زیادی به تنش می آمد!

روی پله نشست و به کنارش اشاره کرد:

-بشین اینجا

با خجالتی که عجیب در وجودش ریشه کرده بود کنارش نشست و

برخلاف میلش خیره ی روبه رو شد

-ی مدت خلوت کردن واسه ی هر دومون لازم بود!

برای چند دقیقه سکوت کرد

شاید هم منتظر حرفی از سوی افرا بود اما وقتی صدایی از او در

نیامد خودش ادامه داد:

-مدت زیادی تو فکرش بودم اما خب فکر و خلوت یک نفره به درد

نمی خورد که بهتر بود هر جفتمون تصمیم قطعی و مهم واسه

زندگیمون بگیرم

خودمون انتخاب کنیم که چطوری باید زندگی کنیم

مگه نه؟

هرگز فکرش را هم نکرده بود!

-ی عمر زندگی با تصمیم و انتخاب خودمون شیرین تر میشه افرا
من تمام این سه چهار روز رو خونه بودم و فکر کردم
میدونی..؟

با سوالش به سمتش برگشت و خیره در چشم هایش شد:

-زندگی بدون تو رو نمی‌خوام من

میخواستم خودت هم فکرات رو بکنی و انتخاب کنی

از جایش بلند شد و روبه رویش ایستاد:

-همه چیز دسته خودته

اگر انتخاب کردی باهام زندگی کنی رفتنی باهم برمیگردیم خونه

تصمیم با توئه

لبخندی کوتاه زد و به طرف در راه افتاد اما قبل از وارد شدن به

خانه برگشت و آرام زمزمه کرد:

-مرا که با تو شادم پریشان مکن!

بدون اینکه منتظر حرفی باشد وارد خانه شد.

کاش بیشتر حرف میزد گرچه او تمام مدت سکوت کرده بود!

همان طور در سکوت خیره ی زمین بود که آناهیتا وارد حیاط شد و

درحالی که بند کفش هایش را می‌بست گفت:

-زنداداش چرا تنها نشستی برو تو شام حاضره.

لبخندی به مهربانی اش زد و از جایش بلند شد:

-اره دیگه داشتم میرفتم تو

پشت بند حرفش بی معطلی وارد خانه شد و گویا درست می گفت

شام حاضر بود

کنار سفره جا گرفت و سعی کرد تا آخر شب نگاهش به کیوان

نخورد

شام در سکوت خورده شد

سفره را با کمک لاله جمع کرد و به تنهایی ظرف ها را شست.

تنهایی شاید لازم بود برای بیشتر فکر کردن!

اگر با کیوان برنگردد بی شک فکر میکند که او را نمی خواهد.

دلش میخواست تنبیه اش کند اما گویا زمان مناسبی نبود.

.....

ساعت یازده را گذشته بود که همه ی مهمان ها قصد بازگشت

کردند

از اتاق کیفش را برداشت و بیرون رفت

بعد از تبریک دوباره به لاله با پدر و مادرش هم خدافظی کرد و در

جواب پدرش که گفت:

-بیاین بریم خونمون دخترم

گفت:

-نه بابا جان ایشالا ی وقت دیگه مزاحم میشیم

برق چشم های کیوان به راحتی قابل مشاهده بود!

اما تا خارج شدن از خانه حتی کلمه ای حرف نزد

بعد از روبوسی با مادر و پدرش از خانه خارج شدند.

-با ی پیاده روی چطوری؟

محال بود قبول نکند!

لبخندی زد و گفت:

-عالیه

کیوان دستش را به سمتش دراز کرد و با چشمکی کوتاه گفت:

-این طوری همه چیز تکمیل میشه

با کمال میل دستش را گرفت و با قدم های کوتاه راه افتادند

تا نزدیک های پارک هیچ کدام حتی کلمه ای حرف نزدند

شاید هر دو محتاج این نزدیکی ها بودند!

صدای کیوان باعث شد به سمتش برگردد:

-میای بریم پارک؟

با شوخی گفت:

-چیه دلت تاب و سرسره میخواد

با شیطنت جواب داد:

-نه دلم تاب و سرسره نمیخواد

بی هیچ حرف اضافه ای دستش را کشید و به طرف بوفه راه افتاد.

بعد از خرید خوراکی های مورد نظر روی چمن ها کنار هم نشستند
و همان طور که پفکی باز میکرد گفت:

-میدونی این چند روز چقدر سخت گذشت!

دلش میخواست بگوید.!

از تمام این روز هایش بگوید و افرا با آن چشم های قشنگش خیره
اش شود و تایید کند.

-کلی کار ریخته رو سرم حسابی این چند روز استراحت کردم

افرا لبخندی به چهره اش زد و گفت:

-تقصیره خودته دیگه

ما داشتیم زندگیمون رو میکردم خب

با شیطنت زمزمه کرد:

-که داشتیم زندگیمون رو میکردیم!

خیره در چشم هایش ادامه داد:

-میریم زندگیمون رو ادامه میدیم خب

ولی میدونی که واجب بود با خودمون کنار بیاییم و تصمیم بگیریم

کاملاً حرف هایش منطقی بود.

-میدونم که به خاطر خودمون این کارو انجام دادی

کیوان پفکی در دهانش گذاشت و گفت:

-بخور بریم که حسابی خستم و فردا هم باید برم سرکار

.....

کنار در کیوان کلیدش را از جیبش بیرون کشید و همان طور که در را باز میکرد گفت:

-بعد از چند روز خوش اومدی افرا خانم

در را باز کرد و به داخل اشاره کرد:

-بفرما بانو

از کلمه ی "بانو" خنده اش گرفت اما چیزی نگفت.

وارد خانه شد و نگاهی در اطراف چرخاند

کیوان سرش را خاراند و گفت:

-ببخشید دیگه خونه یکم ریخت و پاش شده

لحنش بود یا بهم ریختگی خانه که باعث شد از ته دل قهقهه بزند؟!
در جوابش چیزی نگفت و به طرف آینه حرکت کرد.

کیوان هم مانند سایه همه جا دنبالش بود
کنار آینه ایستاد و کش موهایش را باز کرد
چند لحظه بیشتر طول نکشیده بود که دست های کیوان دور
کمرش حلقه شد

درحالی که سرش روی شانه اش می گذاشت زمزمه کرد:
-میدونی چقدر دلم واسه تنگ شده بود؟

لبخندش عمق گرفت و باز هم چیزی در جوابش نگفت.
تنها به سمتش چرخید و محکم در آغوشش گرفت
دلتنگ بود.

بیشتر از چیزی که فکر کند دلتنگش بود!
-میدونی من چقدر دلم واسه تنگ شده بود؟
کیوان موهایش را نوازش کرد و گفت:
-میدونم عزیز دلم!

مهربانی هایش چقدر دلنشین بودند.

راستی..!

عطر تنش زیادی خوش بو بود!

خیره در چشم هایش زمزمه کرد:

-چقدر این روزا دیر تموم شدن!

سرش را نزدیک صورتش کرد و ادامه داد:

-درسته همه چیز تقصیر من بود اما باز هم گاهی وقتا فکر میکنم

اشتباه کردم یا شاید خودم رو تنبيه کردم!

حالا سرش تنها چند سانت با لب هایش فاصله داشت

لبخندی کوتاه به چشم هایش زد و فاصله کوتاه را هم تمام کرد

درحالی که محکم در آغوشش می گرفت عمیق و مهربان بوسید!

لذت بخش بود در کنار افرا بود

آغوش افرا یا حتی بوسه هایش.

با همان بوسه های ناشیانه همراهیش کرد

شاید بعد از مدت ها..!

صدای تلفن خانه که بلند شد به آرامی از آغوش خارج شد

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-کی می تونه باشه این وقت شب

قبل از اینکه تلفن را جواب دهد بوسه ای رو لب هایش که قرمز شده بود زد و گفت:

-جواب بدم

خجالت بود یا هرچیز دیگری اما هرچه بود باعث شد کلمه ای از دهانش خارج نشود

ساعت ۱۲ را رد کرده بود

خودش را به تلفن رساند و قبل از قطع شدن پاسخ داد:

-بله؟

-الو کیوان

حاجی بود.

در همان کلمات کوتاه هم نگرانی اش کاملاً مشخص بود

حاجی همیشه خونسرد نگران بود!

متعجب جواب داد

-سلام بابا خوبی

اما گویا حرف های کیوان را اصلاً نشنیده بود گفت:

-آناهیتا تصادف کرده بیمارستانه

آدرس را داد و بدون اینکه حتی کلمه ای از دهان کیوان خارج شود تماس را قطع کرد

حضم تک تک حرف های پدرش دشوار ترین کار ممکن بود برایش!
صدای افرا بود که او را از هیپروتش خارج کرد:

-چی شده کیوان

نگاهش را در خانه چرخاند و زمزمه کرد:

-نمیدونم

می دانست فقط دلش نمیخواست باور کند

بی هیچ حرفی گوشی اش را برداشت و آژانس خبر کرد و در سکوت
تنها در و دیوار خانه از نظر گذراند

افرا کنارش نشست و دستش را روی بازویش گذاشت:

-چی شده خب؟

صدای او هم میلرزید؟!

شاید رفتار های کیوان باعث شده بود او هم بترسد

-آناهیتا تصادف کرده نمی دونم چی شده

آرام حرف میزد

چشم هایش..!

در چشم هایش ترس را به خوبی مشاهده میکرد

اما سکوت کرد و فکر کرد شاید نیاز دارد در آرامش باشد!

لحظاتی بعد از جایش بلند شد و گفت:

-الانه که آژانس برسه

قبل از اینکه کیوان از خانه خارج شود به تندی شالش را از روی میز برداشت و پشت سرش راه افتاد.

در طول راه کیوان سکوت کرده بود و او هم تنها زیر لب دعا می کرد.
دعا می کرد تا مشکلی پیش نیاید
وگرنه کیوان نابود میشود!

اگر مشکلی برای خواهرش پیش بیاید کیوان بی شک فرو میریزد
میشکند و ساختن دوباره اش محال ترین کار ممکن است!
ماشین که توقف کرد پیاده شد اما قبل از برداشتن قدمی دست افرا
را گرفت و راه افتاد.

میترسید؟!

کسی چه میداند!

لبخند زدن در آن لحظه اشتباه ترین کار ممکن بود

اما مگر امکان داشت جلوی قلبش را بگیرد و لبخند نزند؟!
برای اطمینان هم که شده محکم دستش را چسبید و هم قدم با او
وارد بیمارستان شد

تمام مدت که از پذیرش سوال میکرد صدایش میلرزد
میترسید!

میترسید برای از دست دادن دوباره ی خواهرش.
همین که وارد طبقه ی دوم شدند اولین چیزی که در نگاهشان
ظاهر شد حاجی بود

حاجی همیشه قوی و مقتدر حالا روی زمین سرخورده بود و
دستش روی سرش بود

لبخند محو حالا از لب های افرا هم کنار رفت
چیزی شده بود؟!!

نزدیک شدند و کیوان زمزمه کرد:
-بابا

حاجی سرش را بالا گرفت.

ولی چرا گریه میکرد!

دست افرا را ول کرد و روی زمین زانو زد
همان طور که دستش را روی شانه ی پدرش قرار میداد زمزمه کرد:

-چی شده بابا؟

قطرات اشک حاجی آرام روی صورتش می‌چکید

حاجی قوی و مقتدر اشک می‌ریخت!

شاید او هم شکسته بود.

-مامان اینا کجان؟

برای چند دقیقه در چشم هایش خیره ماند و سپس آرام گفت:

-مامانت رو بردن سرم بزنن داداشت اینا هم الان میرسن

حالا که حرف میزد بدون معطلی پرسید:

-آناهیتا کجاست بابا میخوام ببینمش

چانه اش لرزد و قطره ای اشک روی گونه اش چکید

-تصادف کرده بود و دیر آوردنش

چرا فعل هایش از گذشته حرف میزد؟!

سرش گیج می‌رفت و احساس میکرد دقایقی دیگر آنجا بماند تمام

محتویات معده اش را بالا می‌آورد

اما باز هم پرسید و خوش بین فکر کرد:

-الان کجاست میخوام ببینمش

-تموم شد دیگه پسر جون تموم شد!

تیر خلاص دقیقا قلبش را نشانه گرفته بود.
گفته بودم زندگی تک تیرانداز ماهری ایست؟!
ماهر بود و با یک تیر تمام وجود کیوان را با خاک یکسان کرده بود
حرف های پدرش معنای دیگری نداشت!
جز اینکه خواهرش دیگر در کنارش نخواهد بود
دستش از روی شانه ی پدرش پایین افتاد
چشم هایش تار میدید و لحظاتی بعد در خاموشی متعلق فرو رفت.
افرا هم دست کمی از کیوان نداشت با این تفاوت که تنها
می توانست سرپا باشد
حاجی هم حالش هیچ خوش نبود
برای اولین بار از ته قلبش دلش به حال حاجی هم سوخت
به خودش آمد و سری کنار کیوان زانو زد و سرش را در آغوش
کشید.
بغض گلویش را در برگرفته بود:
-کیوان بلند شو لطفا
قلب حاجی آتش می گرفت با دیدن تمام صحنه های روبه رویش
دخترش رفت و پسرش حالش دست کمی از خودش نداشت

سعی کرد مثل همیشه محکم باشد
او خدای تظاهر بود!
اشک هایش را پاک کرد و پرستار را صدا زد
کاش او هم مثل همه از حال می‌رفت
شاید زمان کوتاهی حداقل از دنیای اطرافش غافل می‌بود!
زندگی آرام‌تر!
این خانواده دیگر نای جنگیدن ندارند!

“چهل و پنج روز بعد”

دستمال را روی سینک ظرفشویی پرت کرد و لیوانی چای برای
کیوان ریخت.
از آشپزخانه خارج شد و به طرف اتاق خواب حرکت کرد.
آن روز وقتی به هوش آمد از ته دل گریست و خودش را خالی کرد
فریاد زد.
هر چه بود تمام غم و غصه هایش را ریخت بیرون و بعد از آن در
سکوت فرو رفت

کارش که هیچ!

کلا تعطیل کرده بود و در خانه میماند

هر از گاهی که دلش می‌گرفت گریه میکرد و مثل حالا خودش را در اتاق و تاریکی زندانی میکرد.

حاجی می‌گفت دفعه ی قبل همانند سنگ سکوت کرده بود و حالا کاملا وضعش فرق میکرد.

دکترش چند ساعت قبل تماس گرفته بود و شب قرار بود چند ساعتی با آنها حرف بزند

می‌گفت فکرهایی در سرش دارد تا از وضع احتمالی کیوان جلوگیری کند.

وارد اتاق شد و سینی را روی تخت گذاشت و کنارش نشست

کیوان نگاهش را از نقطه ی نامعلوم دیوار گرفت

نگاهش را اول به افرا و سپس به لیوان چایی داخل سینی داد.

-بخور یکم حالت جا بیاد

بغض صدایش کاملا مشخص بود:

-تو از من خسته شدی افرا؟

چه سوالی میکرد؟!!

اخم ریزی کرد و دستش را روی موهایش کشید:

-چرا باید ازت خسته بشم آخه

دستش را دور لیوان حلقه کرد و آرام جواب داد:

-آخه از وقتی کنارم بودی همش دردرس بودم واست!

هرگز!

تند تند سرش را تکان داد و با اخم جواب داد:

-اصلا این طوری نیست عزیزم هیچ وقت دیگه این حرف رو تکرار نکن.

آرام دستش را روی رد اشکش هایش کشید و گفت:

-امشب دکترت میاد اینجا یکم حرف میزنیم دوست داشتی استراحت کن

حالا کیوان بود که اخم کرد:

-دکتر واسه چی من که حالم خوبه

حالش خوب بود

مثل قبل ها کنترل رفتارش را از دست نداده بود

تنها کل روز را سکوت میکرد و خیره میشد با نقات نامعلوم خانه!

عجیب بود که حالا حرف میزد.

-میدونم حالت خوبه درمورد چیز دیگه ای گفت قراره حرف بزنه

سرش را تکان داد و گفت:

-باشه پس میخوام بخوابم

همین کار را میکرد.

وقت هایی که حالش خوب نبود و دلش نمیخواست قلب افرا را
بشکند همین طور خواب را بهانه میکرد

افرا هم باید فهمیده باشد!

از روی تخت بلند شد و به چایی اش اشاره کرد:

-پس بخور و بعد بخواب

منتظر هیچ حرفی نماند

از اتاق خارج شد و روی مبل دراز کشید

همه جا تمیز بود و شام هم یکی دو ساعتی زمان میبرد تا حاضر
شد

تنها فکرش مشغول دکتر بود.

دقیقا نمیدانست حرف های مهمش درمورد چه چیزی است

حاجی و پدرش تصمیم داشتند تا قبل از اینکه حالش بد شود با
دکتر کمی صحبت کند

سرش درد میکرد و حالش زیاد خوب نبود

شاید او هم تظاهر به قوی بودن میکرد!

خسته بود و چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا خواب مهمان چشم
هایش شود.

.....

صدای زنگ خانه باعث شد از خواب شیرین و دلچسبش دل بکند

خمیازه ای کشید و از جایش بلند شد

یکی دو ساعتی استراحت کرده بود

روسی اش را درست کرد و در را باز کرد.

حاجی بود و دکتر کیوان.

همان طور که کنار می رفت با لبخند کوتاهی که به سختی نقش لب

هایش شده بود گفت:

-سلام خوش اومدین

سلام کوتاهی زمزمه کردند و وارد خانه شدند

حاجی اطراف را نگاه کرد و روبه افرا گفت:

-پس کیوان کجاست

-خوابیده الان بیدارش میکنم

با دست به کاناپه اشاره کرد و گفت:

-بشینید الان صداش میزنم

وارد اتاق شد و درحالی که کیوان را بیدار میکرد با خودش فکر کرد
که حاجی این روزها چقدر شکسته شده است!

چند دقیقه بعد همراه کیوان از اتاق بیرون رفتند
کیوان به آرامی سلامی داد و روبه رویشان جا گرفت
درکش می‌کردند!

اینکه هیچ حال و حوصله ای نداشته باشد کاملاً قابل درک بود
به خصوص برای پدرش
بی توجه به آنها که سعی داشتند حرف بزنند وارد آشپزخانه شد
لیوان های کمر باریک را که از قبل داخل سینی چیده بود پر از چایی
کرد و برگشت.

بدون هیچ گونه تعارفی سینی را روی میز گذاشت و کنار کیوان
نشست

شاید او هم کنجکاو بود برای حرف های دکتر.

شاید دکتر هم منتظر افرا بود!

-خوب بگو ببینم پسر جان حالت چطوره؟

کیوان به آرام ترین حد ممکن جواب داد:

-حالم خوبه و مشکلی هم نیست

لحن سرد کیوان بود یا هر چیز دیگری که باعث شد دکتر برای چند دقیقه سکوت کند

کمی از چایی اش را خورد سپس روبه هر دوی آنها گفت:

-خب شما عروس دوما کی قراره بچه دار بشین؟

افرا سرخ شد و کیوان اخم کرد

-فکر نمیکنید این موضوع به خود ما مربوط باشه دکتر؟

با همان مهربانی همیشگی اش خندید و گفت:

-چرا کاملا به شما مربوطه پسرما اما الان در شرایطی نیستین که بتونید تصمیم بگیرید ولی من به عنوان دکتر فکر میکنم قطعا باید ی بچه وارد زندگیتون بشه

مطمئن باش کمی از مشکلاتتون حل میشه

نگاهش را روی افرا چرخاند و گفت:

-مگه نه دخترم؟

تایید افرا را میخواست؟!

او دکتر بود و بی شک صلاح آنها را میخواست

شاید زندگی‌شان شیرین تر میشد

شاید فشارهای روحی کیوان از دوشش برداشته میشد!

با کمی تعلل جواب داد:

-درسته

کیوان با بهت در چشم های افرا خیره شد و آرام زیر لب زمزمه کرد:

-توأم که تو جبهه ی اونایی

لبخندی روی لب هایش نقش بست!

کدام جبهه؟!

-مطمئن باش ما صلاح تو رو می‌خوایم پسرم

حاجی تمام مدت سکوت کرده بود و با لیوان چایی اش ور میرفت

مسئله ی بچه برایش هیچ اهمیتی نداشت

شاید اگر افرا بخواهد او هم سکوت کند

حقیقتا این روز ها هیچ چیز برایش مهم نیست

شاید تنها یک لبخند از سوی افرا کافی باشد!

سرش را تکان داد و روبه دکتر گفت:

-میشه رو حرفات فکر کرد

دکتر لبخند زد

حاجی تعجب کرد و افرا فکر کرد شاید دروغ میگوید!

بدون اینکه هیچ حرف اضافه ای بزند از روی مبل بلند شد و گفت:

- ما دیگه مزاحمتون نمیشیم

اصرار هایشان برای ماندن آنها بی تاثیر بود

هر دو بعد از خداحافظی کوتاه از خانه خارج شدند.

افرا سینی چای را از روی میز برداشت که کیوان سری گفت:

- بشین میخوام حرف بزنم

به سینی داخل دستش اشاره کرد و گفت:

- بشورم میام سری

شاید میخواست با خودش کنار بیاید!

همین که وارد آشپزخانه شد صدای زنگ در بلند شد

با تعجب نگاهی به کیوان انداخت و گفت:

- شاید چیزی جا گذاشتن

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم شاید

به طرف در رفت و با فکر اینکه پدرش باشد در را باز کرد اما با

دیدن پسر بچه ای کوچک تعجب کرد

با همان چشم های متعجبش گفت:

-بفرمائید

لحنش چرا مهربان بود؟!

شاید دکتر راست میگفت!

پسر بچه پاکتی سمتش گرفت و گفت:

-ی آقای گفت بدم به شما اینو

تا پاکت را از دستش گرفت بدون معطلی از دیدش محو شد

متعجب در را بست و بلند گفت:

-انگاری ی نامه داریم!

افرا بی خیال لیوان ها به سمتش رفت و گفت:

-از طرف؟

-نمیدونم

همان جا کنار در روی زمین نشست و گفت:

-باید ببینیم کیه دیگه

پاکت را پاره کرد و نامه را از داخلش بیرون کشید

با کنجکاو ی برگه را باز کرد و مشغول خواندن شد.

اما کاش هرگز نمیخواند!

“سلام پسر حاجی

حالت خوبه دیگه؟

به هر حال امیدوارم که خوب باشی

راستی بازم بهت تسلیت میگم مرگ خواهرتو!

احتمالا زمانی این نامه به دستت برسه که دیگه من نباشم

به حاجی سلامم رو برسون و تاکید کن که مرگ آناهیتا فقط یک
اتفاق بود

فقط یک اتفاق!

درست مثل مرگ پدرم که به قول حاجی یک اتفاق بود.

دلم برات تنگ میشه برادر!

حسین.

با بهت نامه را زمین گذاشت و زمزمه کرد:

-قطعا ی شوخی بی مزه اس

از جایش بلند شد و خودش را کنار پنجره رساند:

-امکان نداره

صدای افرا را که در کنارش ایستاده بود را هم نمیشنید تنها با
خودش زمزمه میکرد:

-نمیتونه حقیقت باشه!

حقیقت بود!

حقیقت تلخ و غیر قابل انکار.

دلتنگی اش هم با طعنه بود!

شاید هیچ چیز از نامه اش را نمی فهمید.

هیچ چیز!

دستش را روی موهایش کشید و کنار دیوار نشست

تمام افکارش عجیب به مغزش حمله کرده بودند

آخر مگر امکان داشت!

برادرش

برادری که ادعا میکرد هیچ نسبتی با او ندارد

شاید باید میرفت!

می رفت تا خودش را ببینید آن وقت این شوخی مسخره به پایان

می رسید

از جایش بلند شد و به طرف در راه افتاد

-کجا؟

صدای افرا بود که باعث شد برای چند ثانیه مکث کند

آهسته جواب داد:

-باید برم پیش حاجی

کفش هایش را پا کرد که در همین زمان کوتاه افرا هم حاضر
کنارش ایستاد

-منم میام باهات

سری تکان داد و راه افتاد

.....

بدون معطلی خودش کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد
سکوت بود که تمام خانه را در برگرفته بود!
شاید حقیقت داشت

خانه با قبل ها زمین تا آسمان فرق میکرد
نه لاله بود نه حسین!

آنهایی که همیشه خانه ی پدرش پلاس بودند
اما باز هم خوش بین بود

مادرش از آشپزخانه بیرون آمد

با دیدن کیوان و افرا متعجب نگاهشان کرد و گفت:

-خوش اومدین

غم چهره اش در همان نگاه اول هم مشخص بود!

به آرامی سلام دادند

کیوان نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-بابا هست؟

-اره دستشویی هستش الان میاد

بدون هیچ حرفی روی مبل نشست که همان لحظه پدرش هم رسید

او هم تعجب کرد!

تنها دست دادند و دوباره در جای خود نشستند

کیوان بدون معطلی شروع کرد:

-حسین کجاست بابا

متعجب جوابش را داد:

-امروز خبری ارزش نداشتم چطور؟

اخم ریزی کرد و گفت:

-رفته؟

سوال میکرد اما حاجی هم کاملاً بی اطلاع بود!

-کجا میخواست بره؟

نمیدانست.

برگه ای که به دستش رسیده بود را به سمتش گرفت و گفت:

-بخون اینو

کنجکاو برگه را از دستش گرفت و مشغول خواندن شد

اما او هم با هر کلمه اش متعجب تر از قبل میشد

در نهایت برگه را روی میز پرت کرد و با اخم گفت:

-هرگز نمیتونه همچین کاری بکنه

حسین طرف حسابش حاجی بود!

-چرا رو اسمت تاکید کرده بابا

کیوان تنها بچه ای بود که برایش باقی مانده بود

شاید اشتباهاتش بود یا شاید سرنوشت!

-برمیگرده به گذشته اما شاید کار حسین نباشه

باز هم اعتماد های اشتباه.

-چه گذشته ای بوده که باعث شد خواهرم به خاطرش بمیره؟

صدایش میلریزید و حالش هیچ خوب نبود

حاجی برای مدت طولانی سکوت کرد و در نهایت تسلیم اعتراف

شد:

-حسین برادر تنی تو نیست کیوان و اینم داستانی داره برای
خودش

در سکوت تنها منتظر ادامه ی حرف هایش بود:

-اون سالها من و پدرش باهم دوست بودیم و ی مدت سر ماجرای
قهر شدیم اما خب زمان زیادی طول نکشید

برای آشتی پیش قدم شدم و ناهار دعوتش کردم رستوران

البته به سختی قانع شد و اومد باهام حالا بماند که دوست شدیم و
چند ساعتی قهوه خونه گپ زدیم

اما خب کاری خارج از شهر براش پیش اومد و چون عجله داشت
ماشین منو گرفت و رفت

از شانس بدش تو راه تصادف کرد و مرد

برادری نداشت و ماهم بچه نداشتم

حسین رو که ۱۰ سالش بود به فرزند ی قبول کردیم

شاید حسین منو مقصر مرگ پدرش می‌دونه شاید تلافی کرده
نمیدونم پسرم نمیدونم

بغض صدایش اجازه نداد بیشتر از آن حرف بزند بی هیچ حرف
اضافه ای از خانه خارج شد و او را میان تعجب و بهت خودش تنها
گذاشت!

.....

ساعت ها در خیابان قدم زدن هم حالش را خوب نکرد
تنها به خاطر خستگی افرا بود که به خانه برگشتند
سرش درد میکرد و گرسنه اش نبود
بعد از عوض کردن لباس هایش روی تخت دراز کشید و فکر کرد به
تمام این روزهایش..!

اما فکر و خیال تنها سردردش را بیشتر میکرد
حضور افرا را که کنارش احساس کرد به سمتش چرخید و آرام
زمزمه کرد:

-ببخشید امروز حسابی خسته ات کردم
لبخند محوی زد که در آن تاریکی اتاق دیده نمیشد
-هرکاری بتونم واست میکنم کیوان
کیوان در سکوت آغوشش را باز کرد و زمزمه وار گفت:
-بیا اینجا

خستگی هایش در آن آغوش گرم و مهربان به کلی فراموشش
میشد!
موهایش را نوازش کرد و بعد از کلی فکر در نهایت آرام کنار گوشش
گفت:

-نظرت درمورد حرف های دکتر چیه؟

خجالت می کشید اما باز هم جواب داد:

-من نظرم مثبته اگر تو مشکلی با بچه نداشته باشی

دست از نوازش موهایش کشید و گفت:

-شاید همه چیز بهتر شد

موافقت هر دو اعلام شده بود و چه چیزی زیباتر از این!

دستش را روی یقه ی لباسش گذاشت و دکمه هایش را باز کرد

عشق و خجالت درهم آمیخته بود و لحظات را برای هردویشان

شیرین میکرد

نوازش هایش در تاریکی اتاق عجیب به

دلش می نشست.

در آخر زیبا بود این حس شیرین عشق و مهربانی!

...

صدای تلفن خانه باعث شد کم کم از خواب عمیقش دل بکند

خمیازه ای کشید و نگاهی به ساعت انداخت

۷:۳۰ دقیقه ی صبح را نشان میداد

تلفن قطع شد و دوباره خانه در سکوت فرو رفت

شاید تنها صدای نفس های منظم افرا باشد که به گوشش میخورد!
نگاهی به چهره ی غرق در خوابش انداخت.

روی بازویش خواب بود و اجازه نمی داد از جایش تکان بخورد
زمان برد تا تمام اتفاق های چند روز اخیر به یادش بیاید

برای چند دقیقه هم که شده افرا را محکم تر در آغوش کشید و
بوسه ای روی گونه اش زد

تنها پلک هایش تکان خورد

با انگشت بازوی دستش را نوازش کرد و با یک حرکت کوتاه او را
روی بالشت گذاشت و از جایش بلند شد

اول یک دوش چند دقیقه ای گرفت و از حمام خارج شد

نگاهی به موبایلش انداخت که خاموش روشن میشد

شماره ی پدرش بود که باز هم تماس قطع شد

لباس هایش را پوشید و بعد از برداشتن گوشی از خانه خارج شد

شماره ی حاجی را گرفت که در عرض چند ثانیه جواب داد

-کجایی پس تو؟

صدایش نگران و عصبی بود

جواب داد:

-دارم میام سمت خونتون

سری گفت:

-نه نه بیا فرودگاه منم دارم میرم اونجا

متعجب گفت:

-فرودگاه چرا؟

-دیشب نامه رو به یکی از دوستانم دادم که پلیس هستش

یک ساعت پیش گفت حسین بلیط گرفته برای برزیل

خونه اش رو فروخته و با این کارش شکم به یقین تبدیل شد

دارم میرم اونجا سری خودت رو برسون

بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد و به طرف فرودگاه حرکت کرد.

....

نگاهش را در سالن چرخاند و پدرش را به همراه دو افسر پلیس

کنار صندلی ها دید

بی معطلی خودش را به آنها رساند و تند گفت:

-چه خبر دیدیش؟

سری تکان داد و گفت:

-نه منتظرت بودیم حالا که اومدی سری بریم احتمالا ۲۰ دقیقه ی
دیگه زمان پروازش باشه

به همراه افسر های جوان پلیس به سمت پذیرش حرکت کردند اما
قبل از سوالی با صدای گریه بچه ای به سمت صدا برگشتند
با دیدن لاله اول نگاهی بین حاجی و کیوان رد و بدل شد و در
نهایت حاجی روبه افسر گفت:

-زنش اونجا نشسته بریم

بدون لحظه ای مکث خودشان را به لاله رساندند که چند قدم بیشتر
با پذیرش فاصله نداشت

لاله با دیدنشان با بهت از جایش بلند شد کیوان عصبی گفت:

-شوهرت کجاست؟

بیشتر از هرچیزی خودش را کنترل میکرد تا حرفی نزنند

قبل از حرفی از سوی او صدای حسین شنیده شده

-بگیر بچه این قدر گریه..

با دیدن حاجی و کیوان سکوت کرد و در جایش ایستاد

کیوان با پوزخند نزدیکش شد و گفت:

-به سلامتی سفر می رفتی داداش بزرگه؟!

حاجی جای او جواب داد:

-اما یادش رفته که این امکان واسش وجود نداره

پوزخندی زد و روبه به پلیس جوان گفت:

-خودشه

قبل از واکنشی از سوی حسین افسر دستبندی به دستش زد و گفت:

-فعلا باید با ما بیاین

صدای جیغ و داد لاله باعث شد افرادی نگاهشان به سوی آنها برگردد.

حسین که به خودش آمد سری با اخم گفت:

-به چه جرمی؟

قبل از پلیس کیوان با پوزخند جواب داد:

-قتل!

مقاومت هایش بی فایده بود

پلیس روبه حاجی کرد و گفت:

-بیاین آگاهی تا از همه چیز مطلع بشید

چند دقیقه بعد به همراه حسین از فرودگاه خارج شدند

حاجی روبه کیوان گفت:

-تو برو خونه هر چیزی شد من بهت اطلاع میدم

خواست قبول نکند اما اصرار های او باعث شد به اجبار حرف را گوش بدهد

نگاهی به لاله انداخت و روبه پدرش گفت:

-پس فعلا خدافظ

.....

وارد خانه شد و کفش هایش را روی جا کفشی گذاشت.

نگاهش به افرا خورد که با اخم روی مبل نشسته بود، متعجب جلو و رفت و گفت:

-چی شده؟!

افرا با همان اخم سرش را بالا گرفت و عصبی گفت:

-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

گوشی را از جیبش خارج کرد و با دیدن تماس های بی پاسخ سری گفت:

-سایلنت بود ببخشید

افرا سرفه ای کرد و با اخم کمرنگش گفت:

-نگران شدم

کیوان نزدیکش شد و بدون توجه به حرفش گفت:

-سرما خوردی؟

پشت بند حرفش دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

-تب داری که

افرا سرش را تکان داد و چیزی نگفت

به سمت یخچال راه افتاد

تنها چیزی که شاید کمی برایش مفید همان میوه بود

گفت:

-صبحونه خوردی؟

با صدای آرام جواب داد:

-گرسنه نبودم

اخمی کرد و میوه ها را داخل بشقاب گذاشت و از آشپزخانه خارج شد

درحالی که میوه ها را روی میز می گذاشت گفت:

-فعلا اینو بخور واست ناهار درست کنم بعدش هم می‌ریم دکتر

با صدای بلندی خندید:

-تو میخوای ناهار درست کنی

کیوان که مثلا برخورد کرده باشد با اخم گفت:

-نه پس عمم، حالا ی چیزی درست کنم انگشتاتم باهاش بخوری
برگشت و دوباره وارد آشپزخانه شد

نگاهش را میان وسیله ها چرخاند و مشغول درست کردن سوپ
شد

یکی دو ساعتی بدون وقفه مشغول پختن سوپ بود
کاسه را داخل سینی گذاشت و از آشپزخانه خارج شد
-ببین چی برات پختم من

ذوق زدگی از کلمه به کلمه ی حرف هایش مشخص بود!
سینی را روی میز گذاشت و به کاسه اشاره کرد:
-بخور تا خوب بشی

تا افرا قاشق را برداشت سری به آشپزخانه برگشت:
-الان منم میام

لبخندی روی لبش نشست و کاسه را برداشت
گرچه سوپ دوست نداشت اما گرسنه اش بود و از همه مهم تر
کیوان برایش درست کرده بود
پس با خوشحالی مشغول خوردن شد

با همان هویج های گنده و رب زیادش هم خوشمزه شده بود

نگاهی به کیوان انداخت که حالا کنارش نشسته بود
گفت:

-فکر نمی‌کردم تا این حد خوب بشه

کیوان لبخندی مغرور زد و گفت:

-دست کم گرفتی

خنده ای از ته دل کرد و آرام گفت:

-پس از این به بعد غذا پختن با تو

کیوان چیزی نگفت و تنها سرش را تکان داد که معنایش را خوب
متوجه نشد

بعد از اتمام غذایشان روبه افرا گفت:

-پاشو بریم دکتر

حالش کمی بهتر شده بود و فقط تب داشت

-فعلا خوبم ی قرص میندازم اگر بهتر نشدم میریم

از جایش بلند شد به طرف اتاق راه افتاد:

-یکم استراحت کنم، خوابم میاد

بی توجه وارد آشپزخانه شد.

بعد از برداشتن قرص و آب به اتاق برگشت و کنارش نشست

-اینو بخور و بعد بخواب

مهربان تر از همیشه بود و چقدر به دلش می‌نشست مهربانی
هایش!

قرص را از دستش گرفت و زمزمه وار گفت:

-ممنونم

کیوان دستش را به موهایش کشید و گفت:

-خواهش میکنم عزیزم

از جایش بلند شد:

-بخواب تو

.....

افرا حالش بهتر از روزهای قبل شده بود و حالا خودش می‌توانست
غذا درست کند و مراقب خودش باشد

نگاهی دوباره به اس ام اس حاجی انداخت و روبه افرا گفت:

-خب آدرس رو فرستادن من رفتم

کلید را از جیب شلوارش برداشت و از خانه خارج شد

عجیب بود که به همین زودی همه چیز مشخص شده بود

پدرش آدرسی برایش فرستاده بود که باید خودش را به آنجا
میرساند.

فکرش مشغول بود و تمام راه دعا می‌کرد کاش همه چیز اشتباه
شده باشد

کاش برادرش قاتل خواهرش نباشد

اما چه دلیلی داشت خانه اش را بفروشد و از ایران برود؟!

آن هم بدون اطلاع دادن به خانواده اش!

تا کسی که توقف کرد سری از ماشین پیاده شد و با قدم های لرزان
وارد اداره شد

پدرش را همراه مردی جوان در سالن دید سری خودش را به آنها
رساند و بدون معطلی گفت:

-چی شد؟

حاجی نگاهی به مرد جوان انداخت و گفت:

-ایشون وکیل مون هستن بشین واست توضیح میده

کنارش روی صندلی های فلزی نشست و خیره به دهانش منتظر
حرف هایش ماند

-اثر انگشت های روی نامه رو با اثر انگشت حسین تطابق دادیم و
متاسفانه یکی بود

و اینکه ادعا داشت که اون شب خونه ی پدرش بوده و تمام این ها
پاپوش هستش

ولی خب از شانس بدش خیابونی که آناهیتا خانم تصادف کرده بود
دوربین داشت و تونستیم از طریق شماره ی پلاک یارو رو پیدا کنیم
نگاهی به برگه های دستش انداخت و ادامه داد:

-اولش انکار کرد و در نهایت اعتراف کرد که حسین پول داده بود

با همه ی این مدارک ها قاضی حکم ابد برای هر دو داد

اگر کمی تلاش میکردیم شاید میتونستم کاری کنیم حکم اعدام
صادر بشه ولی پدرتون راضی به این کار نشدن

شاید کار حاجی درست بود.

خودش هم راضی به اعدام نبود گرچه خواهرش را کشته بود اما با
تمام کارهایش سخت بود اعدام مردی که یک عمر برادر خطابش
کرده بود!

روبه وکیل گفت:

-ممنون

لبخندی زد و از جایش بلند شد:

-خدانگهدار

بعد از رفتنش روبه حاجی گفت:

-ترافیک بود نرسیدم دادگاه باشم

حاجی با همان چشم های غمگینش زمزمه کرد:

-مهم نیست پاشو بریم

تمام این چند روز دلش نمیخواست کیوان را درگیر کارها بکند

شاید میترسید!

تنها بچه ای بود که برایش باقی مانده و بود باید تا ابد مراقبش

میبود

شکسته تر شده بود و غم چشم هایش عجیب قلب کیوان را به درد

می آورد

حاجی دستش را به سمتش گرفت:

-بریم خونه

لبخندی غمگین زد و دستش را گرفت و بدون حرفی اضافه از آنجا

خارج شدند.

..

روزهایی که میگذشت شاید بی هدف ترین روزهای زندگی اش

به حساب می آمد

زمان کمی در مغازه مشغول به کار بود و در نهایت با خستگی به

خانه برمیگشت

آن روز هم یکی از همان روزها بود.

با خستگی روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت
این روزها عجیب سردرد می‌گرفت و تا عمق مغز و استخوانش
نفوذ میکرد

در این میان تنها وجود افرا بود که به زندگی امیدوارش میکرد
شاید مرگ خواهرش هرگز از ذهنش فراموش نشود یا حتی دست
های دست بند خورده ی حسین!

اما با تمام این ها سعی می‌کرد که هرگز با غم و غصه وارد خانه
نشود

یا به قولی غم و غصه هایش را پشت در می‌گذاشت و خالی وارد
خانه میشد

افرا با سینی چای کنارش نشست و همان طور که دستش را روی
شانه اش می‌گذاشت گفت:

-بازم سرت درد میکنه؟

سعی کرد لبخند بزند ولی تا چه حد موفق بود خدا میداند
-نه خوبم

به پایش اشاره کرد و گفت:

-خسته ای یکم دراز بکش چند دقیقه ی دیگه ناهار هم حاضر
میشه

مهربانی هایش ستودنی نبود؟!!

اخمی که ناشی از سردرد بود میان ابروهایش جا گرفت ولی با
مهربانی زمزمه کرد:

-نه ناهار رو بیار بعدش میخوام بخوام

میدانست که حال و حوصله ی هیچ کس را ندارد ولی همین که با
او خوب و مهربان بود برایش کافی بود!

سرش را تکان داد و از جایش بلند شد

خودش که به هیچ عنوان اشتها نداشت اما به خاطر کیوان هم که
شده غذا را ریخت و سفره را پهن کرد

سعی داشت سکوت کند و آرامش را از او صلب نکند.

همان قاشق اول را هم به زور قورت داد

شاید طعم غذا خوب نشده بود وگرنه چه دلیلی داشت دست از
خوردن بکشد!

من گرسنه نیستم کیوان تو بخور

بدون اینکه منتظر حرفی از سویش باشد از جایش بلند شد و وارد
دستشویی شد

نگاهی در آینه به چهره اش انداخت و آبی به صورتش زد
احساس حالت تهوع اش از زمانی که صبحانه تخم مرغ خورده بود
شروع شده بود

شاید تخم مرغ خراب بود!

وگرنه چه دلیلی داشت؟

زیر لب زمزمه کرد:

-باید کل تخم مرغ ها رو بریزم بره

صورتش را خشک کرد و از دست شویی خارج شد

کیوان هنوز مشغول خوردن بود، سعی کرد کار هایش را انجام دهد
تا همراه کیوان استراحت کند

چند لحظه بیشتر طول نکشید که احساس کرد همین حال است که
بالا بیاورد

بشقاب را با ضرب روی میز کوبید به طرف دست شویی دوید

کیوان متعجب نگاهش کرد و تند گفت:

-چی شده

بدون اینکه جوابش را بدهد وارد دست شویی شد و تمام محتویات
معدة اش را بالا آورد!

صدا کردن های کیوان عصبی اش کرده بود اما بی خیال آبی دوباره
به صورتش زد و در را باز کرد

کیوان با نگرانی نگاهی به چهره اش انداخت و گفت:
-خوبی؟

لبخند کجی زد و گفت:

-احتمالا مسموم شدم

-چرا؟

متعجب حرف میزد.

جواب داد:

-اخه یکی دوبار از صبح این طوری شدم شاید تخم مرغ ها گندیده
بودن

کیوان برای لحظاتی کوتاه نگاهش کرد و گفت:

-بهتر نیست بریم دکتر؟

سری سرش را تکان داد و گفت:

-نه بابا خوب میشم زود

اما کیوان به چیز دیگری فکر میکرد!

توجهی به حرف هایش نکرد

دستش را کشید و به سمتش اتاق حلش داد:

-بیوش سری بریم

متعجب بود از رفتارهایش خواست مخالفت کند که کیوان گفت:

-گوش کن حرف منو

ابرویش را بالا انداخت و وارد اتاق شد

....

روی صندلی های فلزی بیمارستان کنار هم نشسته بودند و منتظر جواب آزمایش.

نگاهی به چهره ی کیوان انداخت و گفت:

-چی گفتی بهشون که گفتن امروز جوابش رو میدن؟!

کیوان لبخندی کوتاه زد و گفت:

-بماند

بیخیال به کفش هایش خیره شده و گفت:

-دکتره گفت آزمایش بارداری بدیم به نظرت ممکنه؟

-چرا نباشه

سعی کرد فکر کند چقدر زمان گذشته!

یک ماه؟

دو ماه؟

دقیق به یاد نداشت آن روز را اما هر چه بود برای لحظه ای دعا کرد
جواب مثبت باشد

یکی دو ساعت انتظار به پایان رسید و در نهایت اسمشان را صدا
زدند

اول جواب آزمایش کل را دادند و چند دقیقه بعد آزمایش بارداری.

-طبقه ی بالا اتاق دکتر احمدی

کیوان با لبخند جواب داد:

-ممنون

دست افرا را در دست گرفت و به سمت اتاقی که گفته بود راه افتاد

ذوق داشت؟!!

کنار اتاق به اسم بالای در نگاهی کرد و گفت:

-همینه برو تو

کیوان خوشحال بود و افرا استرس داشت!

وارد اتاق دکتر احمدی شدند و بعد از سلامی کوتاه روی صندلی

های چرم جا گرفتند

کیوان برگه های آزمایش را به سمت دکتر گرفت و گفت:

-این جواب آزمایش هاش هستش خانم دکتر.

دکتری لبخندی به هر دو زد و برگه ها را از دستش گرفت.

عینکش را زد و برگه های را باز کرد

کیوان تمام مدت خیره ی چشم های پر استرس افرا بود و در نهایت محکم دستش را گرفت و چشم هایش را برای اطمینان روی هم گذاشت.

دقایقی بعد دکتر برگه ها را روی میز گذاشت و نگاهشان کرد

چرا لبخند نمی زدی؟!

-منفی هستش جواب

استرس افرا جایش را به اخم داد

کیوان شاید بهت زده بود!

قبل از آنکه حرفی از دهانشان خارج شود دکتر برای بار دوم نگاهش را به برگه ها داد و در نهایت بی رحمانه ترین جملات را به زبان آورد:

-متاسفم خانم ولی شما باردار نمیشین

نهایت بی رحمی بود دیگر؟!

کیوان با همان چشم های بهت زده و سردش زمزمه کرد:

-ولی امکان نداره!

دکتر گویا وقت زیادی برای آنها نداشت برگه ها را به سمتشان گرفت و گفت:

-بفرمایید

افرا همان طور مات حرف ها و حرکات دکتر بود

اما کیوان زودتر به خودش آمد

از جایش بلند شد و دست افرا گرفت و در عرض یک دقیقه از اتاق خارج شد

حرف نمیزد

شاید حالش خوب نبود!

از راه رو گذشت و در نهایت از بیمارستان خارج شد

کنار سطل زباله ایستاد

افرا گویا تازه موقعیت را درک کرده بود که متعجب نگاهش کرد

اما کیوان هیچ توجهی به چشم های بهت زده اش نمی کرد

برگه های آزمایش را بدون معطلی داخل سطل انداخت و راه افتاد

چه دلیلی داشت با خودش به خانه ببرد؟!

شاید تظاهر میکرد که حالش خوب است!

کاش حاجی هرگز حرف بچه را پیش نمی کشید.

چند سالی بدون مشکل زندگی کردن که گناه نبود
شاید در بی خبری تمام خوشبخت می‌بودند.
در تمام طول راه سعی کرد سکوت کند
....

کیوان از لحظه ی ورود در سکوت روی مبل دراز کشید بود و لام تا
کام حرفی از دهانش خارج نمیشد
نباید الان به فکر افرا باشد؟

نباید فکر کند که برای او از همه چیز بدتر است که مادر نمیشود؟
چرا او را نمی‌دید؟!
سعی کرد بغض نکند

سفره ای که از ظهر روی زمین مانده بود را برداشت و همراه ظرف
های کثیف به طرف آشپزخانه رفت.

روی تمام کابینت ها پر بود از ظرف های کثیف و نشسته ولی مهم
بود؟

دلش گرفته بود و حوصله ی هیچ کاری را نداشت
کنار کابینت روی زمین نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت

گریه کردن در آن لحظه تنها کاری بود که حالش را بهتر میکرد
بغضش به آرام ترین حد ممکن شکست و غصه هایش را بیرون
ریخت

سرش همان طور روی زانوهایش بود که با احساس دستی روی
موهایش سری سرش را بالا گرفت

کیوان کنارش نشسته بود و با اخم نگاهش میکرد

-چرا گریه می کنی مثلا؟

دلیلش مشخص بود

بینی اش را بالا کشید و گفت:

-تو که بهتر از من میدونی

نزدیکش شد و سرش را در آغوش کشید

همان طور که نوازشش میکرد گفت:

-مهم نیست خوشگلم اصلا مهم نیست

مهم نبود و آن طور بغض کرده بود؟

سرش را بالا گرفت و در چشم هایش خیره شد

-ولی مگه میشه بچه نداشته باشیم کیوان

پشت بند حرفش با صدای بلندی گریه اش را از سر گرفت

-میریم ی بچه دیگه میاریم

چند ثانیه سکوت کرد و دوباره گفت:

-اصلا دوتا میاریم که بچه مون تنها نباشه

اما هیچ کدام از حرف هایش تسکین نبود برای قلب شکسته اش

گریه هایش قلب کیوان را هم به درد می آورد

با صدای عصبی که تنها برای آرام کردنش بود گفت:

-گریه نکن میگم ی کاری میکنیم دیگه

هق هقش آرام تر شده بود نگاهی به صورت کیوان انداخت

نیاز داشت در آغوش برای ساعت های طولانی گریه کند

محکم بغلش کرد و سرش را روی شانه اش گذاشت

کیوان سعی داشت آرامش کند

با شیطنت کنار گوشش زمزمه کرد:

-اینجا نه، حسابی خستم پاشو بریم بخوابیم

با آستین اشک هایش را پاک کرد و سری از آغوشش خارج شد

-پاشو برو هزار تا کار دارم

اما قبل از آنکه قدمی بردارد کیوان مچش را گرفت.

چشمکی زد و گفت:

-نه دیگه دیره فعلا باید بیای

بیخیال کارهایش با همان بغض ته گلویش همراهش راه افتاد
کارهایش را بعدا هم می‌توانست انجام دهد

...

صبح با کرختی و گرسنگی از خواب بیدار شد
درحالی که خمیازه میکشید نگاهش را در خانه چرخاند
اما کیوان مثل همیشه قبل از بیدارشدنش از خانه رفته بود
کش موهایش را محکم کرد و وارد آشپزخانه شد
اما همه جا برخلاف دیشب از تمیزی برق میزد
کیوان کی وقت کرده بود خانه تمیز کند؟!
لبخند محوی به خاطر مهربانی‌هایش روی لبش نشست
کتری را روشن کرد.
مشغول چیدن میز صبحانه بود که صدای تلفن خانه بلند شد
زیر کتری را که جوش آمده بود کم کرد و به طرف تلفن راه افتاد
اول صبح چه کسی میتواندست باشد؟
شاید کیوان.
تلفن را قبل از قطع شدن تماس برداشت
اما صدایی آشنا به گوشش نخورد:

-سلام خانم سلطانی خوب هستید؟

متعجب جواب داد:

-سلام ممنون

قبل از آنکه حرفی بزند صدایش به گوش خورد:

-من از آزمایشگاه باهاتون تماس گرفتم

استرس و شادی عجیبی وجود را فرا گرفت

با صدای لرزانی گفت:

بفرمایید

-چند تا از آزمایشات دیروز اشتباه شدن اگر مایل بودین دوباره

آزمایش بدین

دیروز دانشجو ها مشغول بودن و برخی هاشون اشتباه و قاطی

شده

باید تمام جملاتش را امید در نظر می گرفت؟!!

تنها گفت:

-باشه ممنون

-خدانگهدار

با دست های لرزان گوشی را گذاشت و همان جا روی مبل نشست

اگر دوباره منفی بود چه غلطی میکرد؟

او که دیروز تمام امیدش را از دست داده بود

کاش همه چیز دوباره بهم نریزد!

بعد از چند ثانیه فکر دوباره گوشی را برداشت و شماره ی کیوان را گرفت

بعد از دو بوق سری جواب داد:

-جانم؟

میمرد برای جانم گفتن های خوش آوایش!

-سلام کیوان

صدایش اهسته بود.

کیوان با استرس و گفت:

-سلام چی شده؟

آخر افرا عادت نداشت اول صبح با او تماس بگیرد

به خصوص اگر سرکار باشد

-باید بیای خونه

چرا درست حرف نمی‌زد!

قبل از آنکه کیوان حرفی بزند سری ادامه داد:

-از آزمایشگاه زنگ زدن و گفتن ممکنه آزمایشات اشتباه شده باشه
خواستین بیاین دوباره بدین

کیوان برای چند لحظه سکوت کرد

شاید متعجب بود!

بعد از فکری کوتاه با شادی سری گفت:

-آماده شو نیم ساعت دیگه خونم

بدون اینکه بدون منتظر حرفی باشد تماس را قطع کرد

لبخند محوی زد و از جایش بلند شد

باید زودتر آماده میشد.

.....

روی صندلی نشسته بود و با ناخن کف دست هایش را فشار میداد

کیوان با استرس درحال قدم زدن بود و لحظه ای سرجایش نمی
ایستاد

استرس او باعث میشد افرا بیشتر از پیش نگران شود

با لحنی عصبی که تنها برای متقاعد کردن او بود گفت:

-کیوان سردرد گرفتم بشین خب

نگاهی به چهره اش انداخت و ناچار به طرفش آمد

اما قبل از نشستن روی صندلی نامشان را صدا کردند
دست افرا را گرفت و راه افتاد.

....

برگه های آزمایش را به دستشان داد
کیوان نگاهی به آنها انداخت و گفت:

-باید کجا نشون بدیم؟

نگاهی به برگه های دستش کرد و گفت:

-تست بارداری رو اینجا هم میتونیم بخونیم ولی اگر آزمایش کل رو
میخواین باید برین پیش دکتر.

تست بارداری همه چیز را مشخص میکرد؟!!

افرا تمام مدت تنها سکوت کرده بود

کیوان تند برگه را روی میز گذاشت و گفت:

-لطف می کنید اگر بخونید

بدون حرفی برگه را از روی میز برداشت و مشغول نگاه کردن شد

بعد از چند دقیقه که حکم چند سال را داشت برگه را پایین آورد و
با ته لبخندی که داشت گفت:

-مبارکه!

هر دو متعجب خیره ی دهانش شدند
شاید هر دو اشتباه شنیده بودند!
کیوان زودتر به خودش آمد
شمرده و آرام گفت:
-یعنی میگوید.. بارداره؟
-درست شنیدین
باید از خوشحالی جیغ میکشید دیگر.
اما آنجا جایش نبود
با تشکری کوتاه از آزمایشگاه خارج شدند.
پایش را که از آزمایشگاه بیرون گذاشت
با بغض و شادی در چشم های کیوان خیره شد و گفت:
-دیدی گفت دارم مامان میشم؟
حالا بغضش کاملاً آشکار بود:
-شنیدی توام دارم مامان میشم
کیوان بدون توجه به اطرافش محکم در آغوشش گرفت و کنار
گوشش زمزمه کرد:
-دیدی گفتم غصه نخور!

کسانی که از کنارشان رد می‌شدند عجیب نگاهشان می‌کردند
دختری که با ذوق و اشک در آغوش مردی بود و..
شاید از نظرشان عجیب می‌آمد.

چند ثانیه بعد از خودش جدا کرد و گفت:

-بهتره بریم خونه و ی جشن واسه کوچولومون بگیریم
پدر و مادر بودن عجیب به هر دوی آنها می‌آمد!

دستش را گرفت و به سمت خیابان راه افتاد

همان طور با ذوق حرف میزد

از تمام چیزهایی که به ذهنش می‌رسید و فکر میکرد قابل گفتگو
است.

نیم ساعتی بی مه‌با در خیابان ها قدم میزدند

کیوان تا نگاهش به فروشگاه وسایل بچه افتاد با ذوق گفت:

-بریم ی سر بزنیم

چطور میتوانست مخالفت کند؟

دستش را محکم تر فشرد و همراهش وارد مغازه شد

لباس های کودکانه و اسباب بازی های رنگی.

فضای بی نظیری داشت به خصوص برای آنها که حالا دنیا را مال خود می‌دانستند!

کیوان به سمت جوراب صورتی رنگی رفت و با ذوق به دست گرفت:

-وای خدا چقدر کوچولوئه افرا

نگاهش حاله ی اشک داشت و لب هایش لبخند!

سرش را با همان حالت تکان داد و گفت:

-خیلی قشنگه

بدون توجه به او هر دو لنگه ی جواب را برداشت و به سمت اسباب بازی ها راه افتاد

میخواست جوراب را بخرد؟!

دختر میخواست که صورتی برداشته بود؟

متعجب بازویش را گرفت و آرام گفت:

-نگو که میخوای بخری

کیوان سرش را مطمئن تکان داد و گفت:

-معلومه که میخوام بخرم،حالا سری انتخاب کن

بچه ای که شاید یک ماهش بود و از حالا برایش وسایل می‌خرید و آن قدر ذوق زده بود!

باید پدر نمونه ای باشد!

افرا قاطع تر از او گفت:

-خیلی زوده کیوان باید صبر کنی جنسیتش مشخص بشه

دستش را گرفت و خواست از مغازه خارج شود که جوراب را بالا گرفت و گفت:

-این موند دستم

ولش کرد و به سمت بیرون راه افتاد:

-پس بده بیا بریم که بعدا میایم میخریم حالا

سرش را تکان داد و به طرف فروشنده رفت

لبخندی به ذوق هایش زد و کنار در منتظرش ایستاد

چند دقیقه ای طول کشید تا از مغازه خارج شود

دوباره دستش را گرفت و به سمت خانه راه افتادند.

.....

جعبه ی شیرینی را که از قنادی سر کوچه خریده بود روی میز گذاشت و گفت:

-زنگ بزن مامانت و حاجی اینا رو دعوت کن شام

افرا سرش را تکان داد و همان طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

-باشه

کیوان برای چند ثانیه حرفی نزد

از یخچال بطری را خارج کرد و قبل از آنکه آب بخور صدایش را شنید:

-این جا رو ببین

به سمتش برگشت که پشت میز ایستاده بود

متعجب گفت:

-چی شده

به سمتش برگشت که پشت میز ایستاده بود

متعجب گفت:

-چی شده

چشمکی زد و دستش را از پشت میز بالا آورد

همان جوراب صورتی رنگ بود!

تکانش داد و گفت:

-دین دین

مثل بچه ها حرف میزد؟!

از ته دل خندید و گفت:

-آخر سر خریدی

جدی جواب داد:

-انتظار داشتی جوراب به این قشنگی رو نخرم آخه!

لبخند محوی زد و گفت:

-حالا این ی دونه رو نگه داریم تا بعد که چیزای دیگه هم بخریم

اولین سوالی که به ذهنش رسید را پرسید:

-کیوان تو دوست داری دختر بشه؟

هیچ فرقی برایش نداشت!

-فقط احساس کردم دختره وگرنه فرقی نداره

قیافه ای مغرور به خودش گرفت و گفت:

-به هر حال منو بچم از الان همدیگه رو حس میکنم

حالا نوبت افرا بود که اخم کند:

-منم که اینجا کشکم

قیافه اش واقعا بامزه و خنده دار بود

با دو قدم بلند نزدیکش شد و محکم بغلش گرفت

همان طور که میخندید گفت:

-تو قلب مایی خوشگلم

دلش ضعف می‌رفت برای مهربانی هایش!

حتی ابراز علاقه هایش هم زیبا بودند

دستش را دور کمرش حلقه کرد و چیزی نگفت

شاید به روش خودش جواب داده بود.

از آغوشش بیرون آمد و همان طور که به سمت ظرفشویی می‌رفت
زمزمه کرد:

-زنگ بزن دعوت کن منم هزار تا کار دارم

گوش نکرد!

چند ثانیه ای همان جا در سکوت ایستاد و نگاهش کرد

در چه فکری بود خدا میداند!

با تاکید دوباره ی افرا چشم از او گرفت و به سمت تلفن حرکت کرد

در کل عمرش شاید این بهترین خبری بود که می‌توانست به

خانواده اش بدهد

شاید میان تمام سختی هایی که خانواده ها کشیده اند یک بچه

بتواند آرامش را به آنها بازگرداند

البته کسی چه میداند!

هزاران شاید وجود دارد

چیزی نگفت و تنها برای شام دعوتشان کرد

خسته بود و دلش حسابی خواب میخواست

اما چطور باید استراحت میکرد و افرا تا شب کار میکرد

وارد آشپزخانه شد

در حال شستن ظرف های کثیف بود

دستش را دور کمرش حلقه کرد و سرش را نزدیک گوشش کرد:

-کاری هست منم انجام بدم

مگر میشد آنقدر مهربان باشد و او غرق خوشی نشود

برای لحظات کوتاهی سکوت کرد

شاید دلش میخواست بیشتر در آغوشش بماند

صدایش را که دوباره شنید جدا شد و به جاروبرقی اشاره کرد

-خونه رو جارو بکش

یک تای ابرویش را بالا داد و خیره ی جاروبرقی شد

باید خانه جارو میکرد؟!!

سرش را خاراند و گفت:

-کار دیگه ای نیست

افرا سعی می کرد لبخندش را نشان ندهد

سرش را تکان داد و گفت:

-نه فقط همونه

با لب های آویزان از آشپزخانه خارج شد

تمام مدت زیر لب چیز هایی زمزمه میکرد

و در آخر با اخم مشغول جارو کردن شد

با دیدنش بلند زد زیر خنده

آخر مگر کسی مجبورت کرده داوطلب کار کردن شوی!

کیوان بی توجه به خنده اش چشم غره ای رفت و زیر لب با

خودش حرف زد:

-هر چی میکشی بازم ی چیزی پیدا میشه

اصلا نون خورد چطوری تا پیش پنجره اومده

لابد پا دارن دیگه،عجب!

زیر پنجره را هم تمیز کرد و سیم جارو را از پرز کشید

-اخیش بالاخره تموم شد

افرا نگاهش را از قابلمه ها گرفت و خیره اش شد:

-بازم کار دارم کمک می‌کنی؟

با چشم های ریز شده نگاهش کرد و تند گفت:

-شرمنده خوابم میاد

بدون معطلی از جلوی چشمش دور شد و وارد اتاق شد

چنان فرار میکرد که کسی نداند فکر میکند پوستش را کنده اند!

با خنده سرش را تکان داد و مشغول درست کردن شام شد

.....

کنار کیوان روسری اش را مرتب کرد و در را باز کرد

همه با هم رسیده بودند

پدر و مادر خودش و حاجی و زنش.

با لبخند خوش آمد گفت و روبوسی کرد

هر چهار نفر متعجب بودند که چه دلیلی دارد که آنها را با هم

دعوت کرده اند

اما چیزی نگفتند

کیوان به داخل اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید تو

با لبخند محوی وارد خانه شدند

شاید کیوان و افرا از همه ی آنها خوشحال تر بودند

شاید چون دلیلی برای خوشحالی داشتند!

-بشینید من چایی بیارم

این بار سکوت نکرد

اندازه ی کافی استراحت کرده بود

دستش را گرفت و به کاناپه اشاره کرد:

-تو خسته ای من میارم

مادرش با تعجب نگاهش کرد

آخر از کیوان بعید بود کار کردن.

لیوان ها را پر کرد و وارد سالن شد

بدون تعارف سینی را روی میز گذاشت و کنار افرا جای گرفت

حاجی نگاهی به عسلی روی میز انداخت و با تعجب جوراب را

برداشت

همان طور که به سمت کیوان بر میگشت گفت:

-مهمون داشتنین؟

نگاهش زیادی عجیب بود

شاید با خودش می گفت مگر جای جوراب روی میز است

کیوان با لبخند محوی گفت:

-نه کسی نبود

حالا جز حاجی همه متعجب بودند

خجالت می کشید یا هر چیزی که باعث شد چند ثانیه سکوت کند

چرا افرا چیزی نمی گفت!

چشم های منتظر آنها وادارش میکرد حرف بزند

مگر برای همین دعوتشان نکرده بود

-خب راستش برای نوه ی آینده تونه

چرا درست حرف نمی زد؟!

حاجی درست مثل کیوان یک تای ابرویش را بالا برد و گفت:

-نوه ی آینده؟

دیگر زیادی کشش دادن را نمی پسندید

-خب راستش افرا بارداره

آنقدر هول شده بود که جملات را تکراری به زبان می آورد

همه متعجب نگاهشان کردند و اولین نفر مادرش بود که به

خودش آمد

با خوشحالی از جایش بلند شد و محکم دخترش را در آغوش کشید

کیوان تنها خیره ی حاجی بود.

برق نگاهش از هر چیزی بیشتر به چشم می آمد

حاجی برای لحظه ای کوتاه به حسین فکر کرد

حسینی که بچه اش هنوز به دنیا نیامده بود

شاید دلش برای بچه و لاله می سوخت

اما حیف که کاری از دستش بر نمی آمد

مقصر بود و باید تاوان میداد!

بعد از مدت ها همه خوشحال بودند

با مهربانی تبریک گفتند و ابراز خوشحالی کردند

تا آخر شب خنده بود که مهمان لب هایشان بود

اما کاش این آرامش، آرامش قبل از طوفان نباشد

شب بعد از رفتن مهمان ها برخلاف صبح کمک کرد تا تمام کار

هایش را انجام دهد

از تمیزی میز ها گرفته تا شستن ظرف ها

گرچه تمیز نمی شست اما همین که به فکرش بود یک دنیا برایش

ارزش داشت

زودتر از همیشه به خواب رفتند تا خستگی های یک روز پر ماجرا را

از بدنشان دور کنند!

روز های قنشگی بود.

تمام روزهایی که کنار هم بودن بهترین خاطرات را برای هم می ساختند

سه ماه اول بارداری در عرض یک چشم به هم زدن به پایان رسید
گرچه دوست داشت نهایت استفاده را از بارداری اش ببرد اما باز هم تمام فکر و ذکرش پی زایمانش بود

بچه ای که بغلش باشد بهتر از یک جنین بود برایش!

کیوان چیز زیادی از بارداری و این ها نمی دانست اما تا وقتی فهمید که زمانش رسیده تا جنسیت نوزاد را تشخیص دهند یک لحظه هم درنگ نکرد

با چنان شادی از مغازه برگشته بود که بیا و ببین.

چندین بار در طول راه تماس گرفته بود و اخطار داده بود که هرچه سری تر آماده شود

تمام این مدت افرا تنها میخندید و هیچ چیزی نمی گفت!

آخر مگر نباید خدایش را شکر میکرد؟!!

شکرگذارش بود برای داشتن همسری مهربان مانند کیوان!

از خدایش ممنون بود که خوشبختی اش را با دادن بچه ای کامل کرده بود.

دکتری که برای خودش انتخاب کرده بود زنی بسیار مهربان و البته جوان بود

به یاد داشت که آن روز وقتی کیوان دکتر را دید چقدر سرش غرزد که دوست ندارد دکتر به این جوانی داشته باشد

آخر معتقد بود که دکترهای جوان نابلد و بی تجربه هستند

کیوان بود دیگر!

اما زمان ثابت کرد که دکترش حرفه ای تر از چیزی است که کیوان فکرش را میکرد.

روبه رویش ایستاده بود و یک نگاهش به افرا بود و نگاهش دیگرش به دکتر

بعد از چند دقیقه ی کوتاه روبه کیوان کرد و با لبخند گفت:

-ی دختر کوچولوئه

نباید ذوق میکرد؟!!

باید از خوشی یک شهر را شیرینی میداد

چیزی نگفت و تنها با چشم هایش تشکر کرد

افرا از جایش بلند شد و به جای کیوان هم بابت زحماتش تشکر کرد

بدون هیچ گونه معطلی از مطب خارج شدند

در طول مسیر لحظه ای خنده از لب هایش کنار نرفت
جلوی تک تک اسباب بازی فروشی ها می ایستاد و با ذوق
نگاهشان میکرد

با همان لبخند دندان نمایش به سمت افرا برگشت و گفت:
-به نظرت این قشنگه؟

رد دستش را دنبال کرد و به خرس صورتی پشمالو رسید.
برای شوخی هم که شده یک تای ابرویش را بالا برد و بعد از فکری
کوتاه گفت:

-نه به نظرم خوب نیست

کیوان چشم غره ای رفت و به سمت در حرکت کرد:
-اصلاً برای تو که نمیخرم مهم دخترمه که مطمئن هستم خوشش
میاد

با چشم های گرده شده نگاهش کرد که کیوان حتی منتظرش هم
نماند

وارد مغازه شد و در عرض چند دقیقه با خرس پشمالو و چند وسیله
ی دیگر برگشت

افرا نگاهش را گرفت و به روبه رو خیره شد

مثلاً قهر کرده بود؟

یا حسودی اش میشد؟

مگر مادر و دختر به هم حسودی مکینند!

بله..!

اگر موضوع کیوان و مهربانی هایش باشد مادر و دختر نمی‌شناسد.

نایلون را در یک دستش گرفت و دست دیگرش را دور کمر افرا
حلقه کرد

گرچه خجالت می‌کشید از نگاه دیگران اما حتی مخالفت کوچک
هم نکرد

سرش را کمی نزدیک گوشش کرد و آرام گفت:

-شما عشق منی خب؟!

دست و پایش را گم میکرد و تمام این چیزها عادی بود.

سعی کرد لبخندش را قورت دهد

کیوان دوباره زمزمه کرد:

-اصلا من غلط کنم دیگه بدون انتخاب تو چیزی بخرم

لبخندی عمیق روی لبش نشست

-معلومه که میخندی، من بدبخت باید اینجا التماس کنم دیگه!

حالا صدای قهقهه اش بود که به گوش میخورد

اخم کرد و گفت:

-هیس آروم بخند بابا

با تعجب نگاهش کرد

-خب صدای خنده اتو می شنون

غیرتی شده بود؟!!

جان فدا میکرد برای تمام غرها و حساسیت هایش.

" آمدی

با دل من بازی شطرنج کنی..

شاه مغرورم و

با دیدن تو مات شدم..!"

خنده اش را قورت داد و با عشقی که در نی چشم هایش هویدا

بود خیره اش شد

.....

زمان زیادی از بازگشتشان نگذشته بود که وارد اتاق شد

همان اتاقی که مدت ها قبل تبدیل به انباری شده بود

تمام وسیله ها را بیرون ریخت و وقتی کارش تمام شد جواب

سوالات افرا را داد:

-دنبال چی میگردی این همه وسیله رو ریختی بیرون

-باید تمیز کنیم دیگه

دلیلی داشت مگر؟!

متعجب نگاهش کرد و گفت:

-واسه چی اونوقت

کیوان با تأسفی ساختگی سرش را تکان داد و درحالی که بقیه ی
وسيله ها را می آورد گفت:

-خنگ بودی خنگ ترم شدی

منتظر عکس العمل افرا نماند و با خنده اضافه کرد:

-اتاق دخترم رو آماده میکنم

زیادی زود بود برای این کارها

ولی گوش کیوان به هیچ عنوان بدهکار نبود

افرا سرش را تکان داد و به سمت آشپزخانه حرکت کرد:

-فکر نمی کردم اینقدر بچه دوست داری

جوابی دریافت نکرد!

شاید خودش هم نمی دانست تا به آن اندازه عاشق بچه است

به خصوص اگر دختر باشد.

چند ساعتی در آنجا مشغول بود و در آخر اتاق درست مثل یک
دسته ی گل شد

همان قدر تمیز و زیبا.

هرگز فکر نمی کرد ماه های بارداری اش به آن زودی سپری شود
درست مثل برق و باد!

ماه هایی که با گذشتش خاطرات شیرینی به جا گذاشته بود
خاطراتی که همراه با شیرینی گاهی اوقات حرص درآر بود
شیرینی اش که کامل مشخص بود اما حرصی بودنش!
شاید واضح باشد که گیر و مراقب های کیوان که بیست و چهار
ساعته بود گاهی حرصش را در می آورد
اوایل تنها به فکر بچه اش بود و تمام

اما با گذشت زمان هر روز بیشتر از روز قبل مراقب افرایش بود.

افرایبی که زنی مهربان و دلسوز بود

شب ها که با خستگی سر روی بالشت می گذاشت با کوچک ترین
صدا از خواب بیدار میشد

افرا چیزی لازم داشته باشد و خودش برود؟!!

محال بود.

گاهی وقت ها که خستگی به تک تک استخوان هایش نفوذ
نمیکرد سری به بازار میزد و در نهایت با وسیله هایی که مربوط به
دختر کوچولویش میشد به خانه بر می گشت
آن روز خیلی زودتر از همیشه به خانه برگشت
میدانست اگر به افرا خبر بدهد دوباره خودش را به زحمت می
اندازد و کلی کار دیگر!

خودش املت درست میکرد و این بهترین کار بود.
جلوی در خانه کلید را از جیبش خارج کرد اما قبل از باز کردن افرا
در برایش باز کرد
متعجب بود اما لبخندی به چهره اش زد که کمی گرد تر از سابق
شده بود

-سلام علیکم

افرا با اخم کنار رفت و گفت:

-حالا نمیگی میایی خونه

-از کجا متوجه شدی

به داخل اشاره کرد و قدمی به عقب رفت

-زنگ زدم مغازه نبود

یک تای ابرویش را بالا برد و چیزی نگفت

گویا دیر فهمیده بود چون هیچ غذایی رو گاز نبود
تنها بخاری کتری بود که توجه اش را جلب می کرد
روی مبل نشست و منتظرش ماند که بی معطلی وارد آشپزخانه
شده بود

چشم هایش را برای لحظاتی کوتاه روی هم گذاشت که با صدای
شکسته شدن لیوان ها با ترس چشم هایش را باز کرد
وقتی افرا را ندید سری از جایش بلند شد و داد زد:

- چی شد

اما صدایی دریافت نکرد.

تند وارد آشپزخانه شد که افرا را مچاله شده کنار لیوان های
شکسته شده دید

با ترس نزدیکش شد و گفت:

-چی شده افرا

با درد چشم هایش را بست و زمزمه کرد:

-یهو دردم گرفت

زمان زیادی به زایمانش نمانده بود

بدون توجه به شیشه شکسته ها دستش را زیر بازویش انداخت و
بلندش کرد

-پاشو بریم پیش دکتر

از جایش بلند شد اما قدمی برداشته بود که متوجه خیزی لباسش شد

کیوان تند گفت:

-شاید وقتشه

خوشحال بود اما نیروی ترسش به حدی زیاد بود که بیخیال شادی شود

در عرض چند دقیقه از خانه خارج شدند

در طول راه تنها سعی میکرد افرا را آرام کند.

شاید با حرف زدن آرام تر میشد:

-خب بالاخره تصمیم گرفتی اسم بچه چی باشه؟

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-پانید خوبه

لبخندی زد و گفت:

-عالیه قشنگم

چشم هایش را محکم بست و چیزی نگفت

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید با اینکه خوشحال بود اما باز هم میترسید

کاش افرا در طول راه با او حرف میزد

درحالی که داخل خیابان می پیچید دستش را روی دست افرا
گذاشت و محکم فشرد

از کی تا حالا آنقدر احساسی شده بود؟!

سعی می کرد حرف بزند اما هیچ چیزی برای صحبت پیدا نمی کرد
نفس عمیقی کشید و بعد از چند دقیقه جلوی بیمارستان ترمز کرد.
بدون توجه به اطرافش با همان دست های لرزان افرا را در آغوش
کشید و وارد سالن شد

پرستار مردی که کنار آسانسور ایستاده بود با دیدنش تند به
سمتش آمد و درحالی که درخواست برنکارد میکرد

روبه کیوان پرسید:

-چی شده؟

شمرده و با ترس زمزمه کرد:

-باردار هستش و دردش شروع شده

ناله ی ریز افرا که به گوشش خورد بیخیال پرستار سرش را نزدیک
دهانش کرد و گفت:

-بگو افرا

اما هیچ چیز واضحی به گوشش نخورد.

با آوردن برنکارد سری رویش خواند و همراهشان راه افتاد
سوال های گاه به گاه آنها را جواب میداد و با تمام این ها حواسش
معطوف افرا بود

کنار درب شیشه ای ایستادند که اجازه ورود به داخل را نداشت
گرچه عصبی بود و نگران اما چیزی نگفت تا هرچه سری تر کارش
تمام شود.

.....

بعد از قطع تماس از جایش بلند شد و همان طور که قدم میزد زیر
لب گفت:

-پس چرا اینقدر طول کشیده

قدم زدن های زیاد باعث شد سرگیجه بگیرید که در نهایت کنار
دیوار ایستاد و سرش را تکیه داد به کاش هایش!

چند دقیقه ای نگذشته بود که پدر و مادر افرا به همراه پدر و مادر
خودش رسیدند

سعی کرد استرس را از صورتش محو کند

بعد از احوال پرسی مادرش پرسید:

-دخترم حالش خوبه؟

گویا که تازه یادش آمده باشد تند گفت:

-خیلی وقته منتظرم.

-نگران نباش تموم میشه یکم دیگه

....

زمان زیادی از آمدنشان نگذشته بود که دکتر از اتاق خارج شد
درحالی که دستکش های تمیزش را از دستش خارج میکرد روبه
همه آنها گفت:

-تبریک میگم دختر کوچولوتون به دنیا اومد

منتظر حرفی از سوییچان نماند و خیلی سری جمع آنها را ترک کرد
تا شب در همان سالن در حال قدم زدن بود و وقتی افرا را به بخش
منتقل کردند با خوشحالی وارد اتاقش شد

تازه به هوش آمده بود و از دیدن کیوان و خانواده اش بسیار
خوشحال بود

کیوان به رسم ادب کنار ماند تا اول بزرگتر ها تبریک و حال احوال
پرسی بکنند

قبل از آنکه خودش نزدیکش شود پرستار با پانیز کوچولو وارد اتاق
شد

صدای گریه های نوزادش چنان شادش میکرد که بیخیال افرا اول
دستی به لب های او کشید که در بغل پرستار از شدت گریه سرخ
شده بود.

-چی شده بابایی

ولی مگر نوزاد گرسنه و تازه به دنیا آمده چیزی از حرف هایش را
متوجه میشود؟!

پرستار با مهربانی گفت:

-دخترتون نیاز به شیر داره

کیوان سری کنار رفت و منتظر ماند که پانیز را افرا درست به
آغوش بگیرد.

تازه نگاهش به چشم های او افتاد که برق شادی را به وضوح در
آنها میدید

لبخندی زد و نزدیکش شد:

-حالت چطوره؟

کمی درد داشت اما گفت:

-الان خوبم

....

تمام مدت مثل پروانه دورش می‌چرخید و لحظه ای تنه‌ایش
نمی‌گذاشت

وقتی مرخصش کردند مادر افرا تصمیم گرفت چند روزی کنارشان
باشد تا کمکش کند

آخر از دست کیوان که همه ی کارها بر نمی‌آید!
بچه در آغوش پدرش بود و دستش در دست مادرش.
کیوان سری در را باز کرد و منتظر ماند تا همه وارد شوند.
اول جای افرا را درست کرد و بعد وارد آشپزخانه شد
زیر کتری را روشن کرد و دوباره به جمع آنها برگشت
تازه سرجایش نشسته بود که حاجی گفت:

-خب قراره اسمش رو چی بزارید؟

کیوان با لبخند خیره ی افرا ماند تا خودش جواب بدهد.
به سمتشان برگشت و آرام گفت:

-پانیز

لبخند هایشان نشان میداد که از انتخابش بسیار راضی هستند
با آمدن پانیز کوچولو خوشبختی اشان کامل تر شد.
پایان

ویرایش : کانال رمان من
https://t.me/romanman_ir